

قدیر حبیب

ز مه‌ریر

کمپ ما دور تر از شهر، از یک تپه کم ارتفاع سر سبز سرکشیده، دورادورش را درختان بی ثمر جنگلی، حصار بسته اند. جوانی این عمارت، گرچه به سالیان پیش از جنگ می رسد اما معلوم نیست که چی معجزه بی از چشم پُرکین بمبهای پنجمصد کیلویی انگریز در امانش داشته است. شاید هواپازان به گمان خانه اجنه و ارواح، از فروگفتنش چشم پوشیده باشند. عمارت ارسیهای تنگ و کوچک دارد. تنها به یک کله امکان میدهد که چشم انداز پیش رو را تماشا کند. از صبح تا به گاه غروب، ارسی در انحصار سورج است ولی همین که تاریکی سرمه بی رنگ شام در افق مشرق آماس کرد، می روم، از شانه اش می گیرم، می گویم «قراول بدل میشود، دور شو که حالا باران می آید، دشمن هندو که باران است، نی؟!». می خندد و جایش را به من رها می کند.

از پیش روی اتاقک ما، یک خط چرب و دودزده قطار گذشته که وقتی صدای کشیده شدن چرخهایش را بر این خط آهنین میشنوم، دلم میلرزد، میترسم که باز کدام کسی با سنگ پشمآلودش، بر روی خط، دراز نخوابیده باشد تا قطار بیاید و او را به رایگان ببرد به آخر خط تا به ایستگاه خاموشی. در این ولایت حالا گلوله سربی و حلقه دار از رواج افتاده اند.

هر وقت که قطار صدایم میکند میروم پشت ارسی، حالا باز صدای قطار است، برمیکیزم، پله ارسی را میگشایم.

برف میبارد. باد عصبانگر بر گوش و گردنم تیغ میدواند، فرمان میدهد که ارسی را ببندم ولی دلتنگی خیره سرم ساخته، من هم مثل خود همین باد تندخو، عصبان کرده ام، ارسی را نمیبندم.

قطار می آید و از جلو اتاقک ما با شتاب میگردد. مثل همیشه وقتی خط در نزدیک جنگل به انحنا میرسد دل من میلرزد، میترسم که مباد باز با سرنشینان خسته اش از روی این خط یخزده به بیرون ببرد ولی میبینم که نمیپرد؛ مثل یک ازدهای خشمگین افسانوی، در کجگاه خط، فش میزند، کمرش را کج میکند، با قوت پیچ میخورد به سمت چپ و خود را میزند میان یک جنگل انبوه پُر از برف. زاغان شاخه های بلند جنگل، قار قار کنان از فراز درختان میپرنند.

از پیچ خوردنهای ناگهانی قطار به دست چپ، همیشه خوشم می آید. به نظر میرسد که قطار با هر بار پیچ خوردنش، رمزآمیز در گوشم زمزمه میکند، «چقدر ترس؟! آن فاجعه باز تکرار نمیشود، من خوب آموخته ام که در سرپیچهای تند این راه دراز، چگونه مانور کنم». از یک دلهره سنگین به ناگهان خالی میشوم. زاغان تنبل با سر و صدا از نیمه راه برمیگردند و باز برجاهای پیشینشان، روی همان شاخه ها آرام میگیرند. دستی به شانه ام میرسد:

- آعاجان! مریض میشوی، چله زمستان است آخر!.

سورج راست میگوید، هوا بسیار سرد است. از پشت ارسی دور میشوم، می آیم بر تختخوابم دراز میکشم.

سورج از یک هفته به این سو، هم اتاقی من شده. عاشق شعله های آتش و صدای ملول نی است. گاهی که به یاد خانواده می افتد، پایهای لاغر و پر مویش را بر یکدیگر دور میدهد و با گلوی نی، از تلخیهای زنده گی مینالد.

گرچه ما در اتاق یک بخاری نیم گرم برقی داریم ولی از روزی که سورج آمده سینه بخاری دیواری ما هم یگان وقت پُر از شعله های آتش میشود. وقتی آتش را روشن کرد، از ریشه های خشکیده گل و گیاهان جنگلی، چای دم میکند. می آید رو به روی بخاری، چارزانو میزند و میگوید:

- آغا جان، اگر ملال نباشد، چراغ را خاموش کن که یک ساعت همراه شعله های آتش قصه کنیم .

دکمه برق نزدیک تختخواب من است، چراغ سقف را خاموش میکنم. سورج چارزانو میزند و به شعله ها خیره میماند؛ تخته پشتش تاریک و رویش سرخ و نور باران است، مثل خادم یک آتشکده زردشتی که به نیایش نشسته باشد.

کمپ ما گرچه در هوای سرمه بی رنگ شام، از بیرون ترس آور به نظر میرسد اما نقش و نگارهای داخل اتاقهایش هوشم را میبرند. فرشته های خوشسیمای نو بالغ، با پستانهای نیمه برهنه و بالهای گشاده، بر گچکاری سقف و دیوارهای اتاقم قطار نشسته اند. بهاران کابل به یادم می آید؛ پرستوهایی که روی سیمهای برق قطار مینشستند و «الم نشرح» میخواندند.

فرشته ها به ارسیهای بلند اتاق نگاه میکنند. ارسیها سرتاقهای کمان دارند. چند تا شیشه گلدان رنگه، هنوز در چوکاتهایش استوار ایستاده اند. هر وقتی که به این فرشته ها نگاه کرده ام، به نظرم رسیده که لبهایشان میجنبند، با هم گپ میزنند. گپهایشان به گوشم آهنگین و شفاف رسیده اند؛ مثل زمزمه جویباری که بر بستر سبزه ها، شکسته شکسته و موجدار دویده باشد. میگویم:

- شما دلتنگی مرا نمی بینید؟

- میبینیم.

- پس چرا با من گپ نمی زنید؟

- تو زبان ما را میفهمی؟

- میفهمم. شما همیشه به یکدیگرتان میگویند:

«با این پنجره های بسته

در این شام ظلمانی

ما چی بیهوده در انتظاریم

آخر مجال پرواز ما کو؟

ما نقشهای ساده و امانده بر گچهای دیواریم.»

پیشانیهای شان چین میخورند، به قهر میشوند، بالهای کوچک شان را تکان میدهند، تکان میدهند و ناگهان به پرواز درمی آیند. یک یک به دنبال هم از ارسی بیرون میشوند. صدا میکنم:

- هی! مرا هم از این جا ببرید!!

- آغا جان، باز خواب پریشان دیدی؟!

به خود برمیکردم، سورج است، میگوید:

- بگیر، یک گیلان چای بخور. من که طرف کار رفتم باز آرام بخواب، که آدمم برایت یک نی مینوام. در یک راگ فراموش شده قدیمی، یک آهنگ نو ساخته ام که بشنوی کیف میکنی.

گیلان چای را به دستم میدهد و باز به آتش خیره میشود. میگویم:

- تو هر روز در این آتش چی را جستجو میکنی؟

میگوید:

- هی! هی! تو یک روز هم به این آتش نگاه نکردی. پایین بیا، ببین این آتش چی

مستیهای که نمیکند!

حوصله ندارم، پایین نمیروم، از همان بالای تخت چشمها را تنگ میسازم، به آتش

خیره میمانم...

سورج راست گفته، این آتش چی مستیهای که نمیکند. به نظرم میرسد که سینه بخاری یک دریاچه آتش است. شعله ها با رنگهای سرخ و زرد و کبود با هم در ستیز اند. از میان موجهایش، گرز ماران بیتاب سر بلند کرده زبانک میزنند. مارها، گاه از هم میگریزند و گاه به هم میتانزند. لحظه بی غالب و دمی دیگر مغلوب؛ درست مانند آن

چهره های بد منظر یک برگ از برگهای خونبار تاریخ سرزمین ما که مانند دوزخیان شوریده بر یکدیگر، لمحہ بی آرام نمی شناختند.
رویم را از آتش دور میدهم. سورج میگوید:
- از مستی شعله ها خوشت نیامد به گمانم؟
- نه.
میگوید:
- حالا دیگر تو میدانی و تنهاییت، من رفتم .
فرشته ها بر جاهای پیشین شان قطار نشسته اند، میگویم:
- من باز تنها شدم.
اما دیگر با من گپ نمیزنند.
باز صدای قطار به گوش میرسد. برمیخیزم، میروم پشت ارسی و پله اش را میگشایم.

و به من میگوید:
- برو، وعده را به جای کن که پایین تنه ام را یخ زد.
و من هم میروم که وعده را به جا بیاورم. از دنبالم صدا میزند:
- هوا سرد است، اگر تا نیم ساعت نیامدی ما میرویم.
حالا دیگر دکانهای شخصی در بازارهای ماسکو، تا دیرگاه مشتری دارند.
رفت و برگشتم زیاد طول نمیکشد، انگار یخکمالک زنان رفته و برگشته باشم. وقتی چشم نقاش بر من می افتد حس میکنم که نفسی به راحت میکشد، میگوید:
- فکر کردم شاید نیایی.
چند خط سیمای دختر را بر روی کاغذ نقش کرده است. در گیلساهای پلاستیکی که با خود آورده ام برای هردوی شان میریزم. نقاش تشنه است، گیلاسش را لاجرعه سر میکشد. گیلاس را که به دست دختر میدهم، میگویم:
- میتوانم نامت را بپرسم؟
- نامم اولگه.
نقاش یک نگاه سوی دختر میکند و چند لحظه بعد تبسم معناداری بر لبش مینشیند.
فکر میکنم که به چیزی می اندیشد. گاه پیشانیش چین میخورد و گاه تبسم مثل یک نسیم شوخ، از انبوه بروتهای دود زده اش میگذرد. چند دقیقه پستر، بی مقدمه با صدای غورش، گسیخته گسیخته زمزمه میکند:
- اولگه! تو خواهر یک دریای بی پایان استی

خودت هم دریایی، یک دریای بیکران آرام!
هنگامی که...

شعرش بند می افتد، یک چرت کوتاه میزند و باز میگوید:

- هنگامی که در نیمه های شب

از ساغر مهتاب، باده مینوشی

چشمهای آزمند من

در بیکرانه گی سینه موجدار تو شناور است.

ببین اولگه!

هنگامی که باده مینوشی

به یاد آر جام همیشه واژگون الکسی در مانده را

الکسی در مانده هر شب در کنارت برهنه میخوابد

برهنه میخوابد

که دستهای مهربان یک موج آرام تو

«فلانش» را بنوازد .

اولگه بق زده میخندد. نقاش از زیر ابروهای پُرشنتش، خشمآلود سوش میببند ولی

دنباله شعرش را باز با خنده پی میگیرد:

- به قهقه نخند ای اولگه!

کاخ بلند تبسمت را فرو مریزان

بگذار که لبخند ژوکوندی تو

سحرگهی باشد در ذهن تاریک این قزاق یا شاید تاتار بیچاره

بگذار که این خرس آفتابسوخته عاشق

در دریای چشم نیلگون تو

راه رهایی خود را گم کند

بگذار!

اولگه بگذار!

بی اختیار میگویم:

- په په استاد! چی شعری!

گرم آمده، در زیر بروتهای کشالش میخندد:

- خوب گفتم، نی؟

- عالی گفתי اما اگر آن سحرگه را در این تصویر نشاندی، یک تحفه خوب پیش من داری.

همچنانی که چشم به جست و خیزهای قلم دارد، میگوید:

- حتماً یک بوتل ودکا میدهی؟

- درست فهمیدی.

- درست فهمیدم؟

- کاملاً درست.

دور میخورد، قلمش را میگذارد، یک سگرت روشن میکند. دستش را آهسته جلو چشم پیش میآورد، مثل این که مشغول شمردن یک بسته پول باشد، انگشتانش را به هم میساید و میگوید:

- پول بده جوان، پول نقد بده که خانواده سخت در انتظار است.

اولگه خود را میلرزاند:

- چیزی هست یا نی؟ لبخندم را یخ زد.

بوتل را به دستش میدهم. دهنش بر دهن بوتل میچسپد، سرش همراه با بوتل، آهسته آهسته بالا و بالاتر میرود. گذر آن آتش سیال را از بلور گلوش، به روشنی مبینم. به پریهای نازکبدن افسانوی میماند. نقاش بوتل را از دستش میگیرد و سر میکشد. میگویم:

- استاد کاش رنگه نقاشی میکردی.

تند سویم مبیند، سر و ابروها را بالا می اندازد:

- چرا؟

- به خاطر نشان دادن رنگ چشمها.

در زیر بروتهای دودزده اش، فقط زهر خندی نمودار میشود.

دقایقی پستر شاید نیم ساعت یا چیزی کم و بیش، وقتی کار پایان مییابد و اولگه از چوکی برمیخیزد، نقاش چند قدم از سه پایه عقب عقب میرود، به تابلو خیره میشود، میگوید:

- رنگ چشمها را چگونه مبینی؟

با چشمان تنگ به تصویر خیره میشوم. عجیب است. فکر میکنم که یک چشم را سبز مبینم و دیگری را آبی. وقتی به سردی هوا، به منقل خاموش و به توانی که در انگشتان کرخت این جادوگر لانه کرده می اندیشم، حسرتی در گوش دلم صدا میکشد «وای که سر انجام روسی آن امید شبرین، چی پیمانہ تلخ بود!»

نقاش تصویر را لوله میکند، اولگه میگوید:

- حالا این تصویر به کی میرسد؟ به من یا به این آقا؟
نقاش پشت و روی پولی را که داده ام نگاه میکند، میگوید:
- پول را من میگیرم، تصویر از شما باشد. شما جنجالتان را بر روی تخت خواب
فیصله کنید.

ولگا میخندد:

- اگر میفهمیدم که با من نصفش نمیکنی چشمهایم را میبستم.

نقاش میگوید:

- دیوانه! اگر چشمها را به عمد میبستی، زیباتر از این میشدی.

سوی من میبند:

- غلط میگویم؟

- نی، غلط نمیگویی، شعر میگویی تو. مرد بزرگی استی استاد.

از زیر زمینی بیرون شده ام، میان بلاکها، در کنار اولگه روان استم. فکر میکنم
که هر دوی ما میخواهیم گپ بزنییم اما احتیاط کرده گپ میزنیم که کدام سخن ناصواب
از هم دور ما نسازد، میگویم:

- یک سوال.

- چی سوال؟

- از بهار خوست می آید یا از زمستان؟

سرش را بالا میگیرد، به رقص پاغنده ها نگاه میکند، میخندد، میگوید:

- اگر در زیر بغلم یک بوتل ودکا باشد، طبعاً که از زمستان.

- کجا میروی؟

- نمیدانم.

- خانه ات کجاست؟

- کمی دورتر از این جا.

- با کی زنده گی میکنی؟

- با مادرم.

- میخواهی که امشب مهمان من باشی؟

- مهمان تو؟

- اگر وقت داشته باشی.

پس از یک مکث کوتاه میگوید:

- تو چیچینی استی؟

- نی، من خارجی استم.

- اما زبان را که خوب میفهمی.
- همین جا درس خوانده ام.
- در ماسکو؟
- نی، در لنینگراد.
- چی خوانده ای؟
- اول میخواستم مجسمه سازی بخوانم ولی بعد در رشته سینما درس خواندم.
- از کجا آمده ای؟
- میخندم و به شوخی میگویم:
- تو مثل یک پولیس از من تحقیق میکنی؟!
- سرش سویم دور میخورد:
- در زیر بغلت چیست؟
- میگویم:
- خودت میفهمی. تصویر تو.
- لبخند میزند:
- مرا که در بغل گرفته ای دیگر چیزی برای پنهان کردن نداریم.
- حاضر جواب و هوشمند است، میگویم:
- راست گفתי، ترا که در بغل گرفته ام دیگر چیزی برای پنهان کردن نداریم. من
از افغانستان آمده ام.
- جا به جا می ایستند. میان ابرو هایش دو خط موازی آماس کرده اند. سویم خیره خیره
نگاه میکنند. میگویم:
- ناراحت شدی؟
- چیزی نمیگوید، باز میپرسم:
- چرا؟ چی شد؟ ناراحت معلوم میشوی.
- آرام میگوید:
- برادرم در افغانستان سرباز بود.
- دلم پایین می افتد... «وای خدا! اگر برنکشته باشد؟!»
- چند قدم پستر دل به دریا میزنم، میگویم:
- برادرت پس آمد؟
- سرش را شور میدهد، وقتی میگوید:
- هان، پس آمد.
- خیال میکنم که یک کوه گران دلهره را از روی سینه ام برداشته است، میگویم:

- پس به شکرانه برگشت برادرت، بیا امشب مهمان من باش که از افغانستان برایت قصه کنم .به واقع من هم تنها استم.

- از افغانستان زیاد شنیده ام، برادرم زیاد قصه کرده است.

- چی قصه میکند از افغانستان؟

- حالا به ما چیزی نمیگوید، به سگ خود قصه میکند.

- چی کار میکند

- بالای چوکی است.

- بالای چوکی؟!

- پای ندارد. پاهایش را بریده اند... در وطن شما.

چی تکانی میخورم، عجب سرد می شوم، کوچک می شوم. باد از جایی قوله کشان رها میشود. تازبانه اش پرده هوا را میدرد و بر سر و صورت من فرود می آید، انگار گناه پاهای بریده او بار دوش من باشد. یک دره تنگ، پژواک گلوله های سربی در کوهستان، دود و بوی باروت، بانگ الله اکبر... وحشت جنگ در درونم شگوفا میشود. چی یادهای تلخی که نیشم نمیزنند!

حالا هر دو خاموش روان استیم. چند قدم پستر میگویم:

- مرا ببخش که ناراحتت ساختم.

خاموش است، میگویم:

- پس بیا که امشب از درد ها و مصایب مردم ما برایت قصه کنم.

زیاد در انتظارم نمیگذارد، مهربان میشود، میگوید:

- اما باید بروم به مادرم خبر بدهم.

- تلفون کن.

- تلفون ما خراب است. بیا میرویم، خانه ما دور نیست.

و میرویم .

در نزدیکیهای خانه شان مرا در زیر سایه بان یک ایستگاه مینشانند و خودش میرود که به مادر اطلاع بدهد.

او میرود و نگاه من هم قدم به قدم از دنبالش روان است. قدش کمی بالاتر از میانه است. دستها را به جیب جمبر زده، کمر باریک و رانهای گوشت آلودش گواهی میدهند که باید ورزشکار باشد. در خم کوچه بی از نظرم ناپدید میشود.

همه جا مثل آینه نورافشان است. به هر سو که نگاه میکنم چشمهایم آب میزنند، یک لحظه همه چیز را مغشوش مبینم.

یک موتر برفپاک در یک سوی جاده، مصروف رفتن برف است. از نل بالای سرش، دود تیره بی، پت پت کنان، بیرون میشود. چی دودی! سیاه و غلیظ مثل قیر... این دود دستم را میکشد، میبردم به سالیان برپایی خشم و آشوب مردم در روستاهای وطنم. جلو چشمم یک توپ صحرائی تا نیمه در زمین فرو شده میله را سوی دره گرفته، با مغاره های کوه و با دو برج بلند یک قلعه میان روستا، آتشبازی دارد... پس از یک جنگ مغلوبه، ما در اطراف روستا پراکنده شده ایم. دره لبریز برف سنگین است. زنجیره قدمهای هراسان روستاییان بر روی برف، حفره های خونآلودی ساخته اند. در یک جنگل خوفناک، بر خط همین زنجیره مرجانی روان استم، انگار شکار زخمی را پیش انداخته باشم.

به نظر میرسد که جنگل در گذشته ها، باغ پُر میوه بی بوده ولی حالا درختانش، مثل دیوانه های زنجیری، از هر سو به خیابانهای خالی باغ دست دراز کرده اند. تیمارستان علی آباد به یادم می آید؛ دستهایی که همیشه از لای سیخهای پنجره بیرون میبودند.

تفنگ بر شانه روان استم که ناگهان دستی از پشت، بر تسمه تفنگم چنگ میزند. وحشتزده به عقب برمیکردم ولی مهاجم گم میشود. تسمه تفنگم را از شاخ درخت و نفسم را از تنگنای سینه رها میسازم. دو سه قدمی که برمیدارم، یک کسی از درون به آرام برمیکشود. گیهایش در کله ام بزرگ میشوند. بی اراده برمیکردم به سوی همان شاخه، پنجه هایش را با خشونت میشکتم. صدای شکستن استخوانهای یک دست نحیف در جنگل میپیچد. پرنده های هراسان از ساحت حادثه میگریزند. زاغها مثل عزاران سیاهپوش محرم، با مویه های دلخراشان، فضای سرد جنگل را غم انگیز میسازند.

به آباده نزدیک شده ام. باد فریاد روستایان را از ماتمسرای دهکده، به جنگل آورده و میان سپیدارهای عریان رهایش کرده است. شاخه های لرزان، در همنوایی برایشان تار مینوازند. تریب تریب کفشهای سنگین سربازیم، با نوای حزن انگیز جنگل هیچ نمیخواند. سنگ و چوب و شاخ و برگ از صدای گامهای ملول میشوند. همه اشیای ماحولم چسبیده به هم اند، با هم یگانه اند تنها منم که بیگانه وار از کنارشان میگذرم. از میان دهکده، دود غلیظی برپاست. لاشخوران بر فرازش از شادی، میچرخند. صدای لرزان یک زن به گوش میرسد:

- موتر می آید؟

به خود برمیکردم، در زیر سایه بان نشسته ام. صدا از زنیست که دست زمان، با نستعلیق چین و چروک، از چپ و راست بر صورتش خاطره ها نگاشته، نفس سوخته

با خریطه بی در دست، به زیر سایه بان رسیده است. برفهای سر شانه را میتکاند، کمی دورتر از من، بر چوکی مینشیند، میگویم:

- اگر جایی در برفها بند نمانده باشد، شاید بیاید..

دستهایش در میان دستکشهای بافته گی ابلقش، چاق به نظر میرسند اما رویش خشک و استخوانیست، میگوید:

- سابق خوب بود، هر ده دقیقه بعد یک موتر می آمد اما حالا اگر دلش خواست میآید اگر نخواست نمیآید... پرسیان نیست...

دهن خریطه را باز میکند و میانش دستک میزند. غم غم زیر لبش را میشنوم. همه اش شکوه است...

نظم دیروزین برهم خورده و بر جایش یک حفرة وحشتناک بینظمی، دهن گشوده است. آدمهای سالخورده را در هر جایی که میبینم، در حسرت گذشته ها، حال را نکوهش میکنند. و تیرینهای خالی بسیاری از مغازه های شهر را دیده ام که شرم ناداریشان را، با روزنامه های رنگپریده پراودا، از نظر بیننده ها پنهان میکنند.

موتر برفبک، مصروف رفتن است، باز میخواهد که چهره بدل کند، اما من بر چوکی، کج مینشینم، از خط دیدم بیرونش میرانم. زن ورقپاره بی در دست دارد، تا و بالایش را از نظر میگذراند. سوی من میبیند، میگوید:

- امروز تاریخ چند است؟

خنده ام میگردد، میگویم:

- کدام ماه است؟

میگوید:

- فبرور.

میگویم:

- شاید سیزده باشد یا چارده یا شاید هم بیست.

نگاهش را ازم میگیرد، به پایان جاده خیره میشود.

باد تندی وزیدن میگیرد، برفهای خشک کنار جاده را بر روی ما میپاشد. زن چپه یخن بالاپوشش را استوارتر میسازد، میان بالاپوشش بیشتر پنهان میشود. به یاد مادرم می افتم. به یاد آخرین دیدار ما. روزی که ازش بریده میشدم، یکی از روزهای سرد پاییزی بود. من میان موتر نشسته بودم. در سکوتی که مثل براده سرب بر سینه ها سنگینی میکرد، یگان بار از قله های شیردرازه و آسمایی، آتشی بل میزد، راکتی میپريد، اوج میگرفت و ناگهان فرود می آمد بر خانواده بی و مثل قلم سرنوشتساز تقدیر، بر هست و بود پیر و جوانش، به ناروا یک خط سرخ چلیپا میکشید..

از پشت شیشهٔ موتر به بیرون نگاه میکردم. شانه‌های مادران در زیر چادریهایشان بالا بالا میپريدند. با گوش درونم صداهای بیرون را میشنیدم «خادجان! کاش با راکت‌هایت میپريدیم... دیدار به قیامت ما نسازی الهی!».

سقف ابری شهر، با سینهٔ پُر از فریاد و با جامی لبریز از زلال اشکهایش، به بدرقه ایستاده بود. فکر میکردم که لحظاتی پستر، وقتی ما دست به وداع برداشتیم، شیون این سقف ابری در گنبد آسمان غلغله خواهد کرد ولی تا گاه گم شدن ما از حریم شهر، نه رعدی، نه برقی و نه حتی یک نم اشکی...

سر انجام در فضا، بوی بنزین پیچیده بود. صدای غرغر موتر، رمزآمیز به گوش ما میرسانید «از ریشه‌ها کنده میشوید! فریادها را فروبخرید که گوش عسس تیز است، فقط یک دعای خیر». دستها را بلند گرفته بودیم، برای غیب و غارت شدن خود دعا میکردیم. موتر لرزیده بود، از جا کنده شده بود و ما را هم با خود از ریشه‌های ما کنده بود. کسی در گوشم میخواند «آخر به چشم خویشتن دیدی که جاننت میرود!» فکر کرده بودم که کسی از داخل موتر صدا کشیده اما به دور و برم که دیده بودم، حتی صدای نفس کشیدن کسی هم شنیده نمیشد؛ جنازه‌هایی بودیم در یک گور جمعی، هر کدام ما دست زیر زنج، یک کوچهٔ پیچ در پیچ خیال را زیر پا گرفته راه میسپردیم. ما به جلو میرانیم، به سوی یک پردهٔ تاریک ترس آور ولی درختان دو سوی جاده، خانه‌های بی در و دریچه و حتی لاشهٔ زنگزدهٔ یگان هیولای جنگاوری که روزگاری سر به فرمان ما داشت، با کراهت نگاهی به ما میکردند و با شوری کودکانه، به عقب، به سوی شهر میدویدند؛ شاید برای تماشای گلوله باران کوچه‌ها، شتاب داشتند. خاطرات سبز دو سوی جاده، از نگارخانهٔ ذهن ما غارت شده بود. در تاکستانهای سوخته و لگدمال شمالی هم، دیگر قامتی بر پا ایستاده نبود که پنجه‌های مهربان سبزش به دعای سلامتی ما بلند میشد...

صدای ایستادن یک موتر به خود برم میگردداند. در ایستگاه نشسته‌ام. زن برمیکزید و سوار موتر میشود. موتر که به راه می افتد یکبار دلم میخواهد که من هم سوار این موتر شوم. موتر روان است و میبینم که من هم میان همین موتر نشسته‌ام و به یک یک آدمها نگاه میکنم آدمها در سکوت فرو رفته اند. همهٔ شان هموطنان من اند. با ریشهای دراز و چهره‌های گردگرفته در جاده‌یی پُر از چقر و چقوری، به سویی راه میسپاریم. باید در آن سوی سالنگ خود را به شمال برسانیم. دلم میخواهد با هریک از این آدمها دست به گردن شوم، بر تلخیهای سرنوشت مویه کنم، بَغضِ گلو را همین جا بترکانم که به جرم سنگینی بار سینه، دروازهٔ پُل همسایهٔ شمالی به رویم بسته نماند ولی کو مجال موبیدن؟! در پای هر دیوار آفتابرخ، پنج تا و ده تا از غالبین معرکه، شانه به شانه،

چسبیده به هم نشسته قصه میکنند. موتر که در برابرشان می ایستد، یکی دوتایشان تفنگ بر شانه می آیند، سر را از پایه دان پیش می آورند که اگر ناخلفی در جمع باشد پابینش کنند ولی ما استحالہ کرده ایم، ریشهای سیاه و خاکستری داریم، کلاههای پکول پیشاوری بر سر ماست و گاهی هم اگر کدام همسفرداغی ما، محضاً به قصد سپید کردن خود، صدا میکند که «نعره تکبیر!» ما تکان میخوریم و کشاله دار نعره میزنیم «اللله اکبر!» از پی هر یاد ناگوار، صدایی در درونم می پیچد «با آنهمه صفای نیت، آیا فرجام کار ما همین بود؟!» دلم تنگ میشود، تنگ میشود، میگوید، «تن به تقدیر، هرچی بادا باد، بکش یک نعره حیدری از ژرفای سینه ات و گر نه از هم مییاشی.» اما این کار زهره شیر میطلبد و من مثل تعویذهای آویخته از آینه بالای سر راننده، با هر تکان تابوت، به این سو و آن سو گاز میخورم، گلوی نعره کشیدنم خاکریز است. به نیابت من فقط موتر است که با صدایی خفه مینالد و ما را در خم و پیچ صخره های خطاپوش سالنگ، از چشم سرزنشبار قله ها پناه میدهد.

ناگهان در ظلمات حلقوم تونل فرو میروم. همان جا در میابم که چشمه حیوان را پشت سر گذاشته و پا به پای حضرت خضر ماجرا، حتی از چشم خود هم گم می شوم. از قعر یک تاریکی قیرین، ناگهان چیغ میکشم... به خود برمیکردم... وای! در ایستگاه نشسته ام...

از اولگه خبری نیست. به ساعت میبینم، شاید این بار بیستم باشد. فقط کمی بیشتر از نیم ساعت است که اولگه رفته. پاهای زمان هم کرخت شده به کندی گام میگذارد. پنجه های پایم سوزنک میزنند. برمیخیزم، در زیر سایه بان، مثل شتر لاغر تیلکشی شروع میکنم به دور خود چرخیدن...

فکر میکنم شاید نیاید، حتماً ترسیده است. حالا نام افغان را همه جا و در هر دفتری، با دوده وحشت و کین مینویسند و من هم یکی از حمالان سرگشته همین شناسنامه قیرینم

...

میان بودن و رفتن در نوسانم که ناگهان از پشت یک بلاک سرد سایه رخ، نمودار میشود. از همان دور، گرمایش در تنم جاری میشود. کرختی از دست و پاهایم میگریزد. از انتظار تلخ و پایان شیرینش، خاطریم میشگفت، میگویم، کاش زنده گی همواره لبریز عشق و انتظار میبود.

به زیر سایه بان که میرسد، میگوید:

- بیخش، در این هوای سرد زیاد انتظار کشیدی.

میگویم:

- نی، برای من زیاد سرد نبود، بالای آتش نشسته بودم.

یک لحظه در فهم گیم دچار تردید میابمش اما همین که لبخند میزند، میدانم که منظورم را دریافته. میبرسم:

- گفتم به مادرت که کجا میروی؟

- هان، گفتم میروم به جشن سالگرد یک همصنم.

- تو متعلم استی؟

ذوقزده میخندد:

- چی میگویی؟! من بیست و سه ساله استم. مکتب را بسیار پیش تمام کرده ام، حالا در یک آرایشگاه کار میکنم.

به راه می افتیم.

گیجهای ما هنوز زیاد باز نیستند، کنده کنده، یگان چیزی از هم میبرسیم و کوتاه کوتاه به هم پاسخ میدهیم راه دراز خود را کوتاه میسازیم. مترو از خانه اش دور است ولی سر انجام میبرسیم به آغوش گرم و مهربان مترو....

خود را به دست آبشار زینه های برقی سپرده ایم. جوانان، دست در گردن و سر بر شانه یکدیگر، از این آبشار هشتاد پله بی پایین میروند که بعدتر در شریانهای گرم و پنهان شهر، به هر سو جاری شوند. به اولگه میگویم:

- وقتی که امریکا دندانهای اتومیش را در جاپان به نمایش گذاشت، ستالین به فکر عمیقتر ساختن ایستگاههای مترو شد.

واکنشی نشان نمیدهد. به سیاست بی علاقه میابمش.

یگان ایستگاه مترو، از یک گالری نقاشی چیزی کم ندارد. از کنار یک موزاییک خوشرنگ روی دیوار که میگذریم، میگویم:

- میفهمی که متروی ماسکو نه تنها بزرگترین که زیباترین متروی دنیا هم است؟
از این نناگویی هم هیچ احساس خاصی دستش نداده، درمیابم که شهر و او برای هم بیگانه اند، میگوید:

- چی وقت به خانه میبرسیم؟

- کمی کار دارم که تمام شد میرویم.

از مترو بیرون میشویم. میروم به سراغ دو سه دکانی که همراهشان حساب خرید و فروش دارم. از وطن حمایل سنگهای سرخ و سبز چینی آورده ام که در میدان خدا نمانم. از یکی کم و از دیگری بیش حصول میکنم و باز به راه می افتیم. اولگه میگوید:

- کارت تمام شد؟

- فقط یک کار کوچک دیگر مانده. این پولهارا باید به سبزک تبدیل کنم .

- سبزک چیست؟

- همان برگ سبزی که همیشه سیاه‌روزی به بار می آورد.
پرسشی را که بر پیشانی‌ش خط انداخته، بی پاسخ نمیگذارم، میگویم:
- ما به دالر، سبزک میگوییم.
- چی نامی؟! سبزک! چند روبل یک دالر میشود؟
- سه روز پیش هفتصد روبل یک دالر بود، امروز شاید بالاتر رفته باشد.
- واه، عجب پولی! پول شما چیست؟
- افغانی..
- چند افغانی یک دالر میشود؟
از گفتن حقیقت شرم می آید، انگار در لگد کوب بهای این کاغذ، مرا هم نقشی
بوده باشد، میگویم:
- پول ما حالا برابر با دالر است.
یک لیخند هم میزنم که اگر خبر باشد، بگویم شوخی کردم اما چیزی نمیگوید.
پس از طی چند کوچه پسکوچه که سگدو بهایم تمام میشود، وارد یک ایستگاه مترو
میشویم و از ایستگاهی دیگر بیرون میبرایم.
در نزدیکیهای خانه استیم. هوا تاریک شده، شاخه های برفگرفته درختان، در زیر
روشنی چراغهای کنار جاده، شگوفه بار به نظر میرسند. در همان یک نگاه گریزان،
میپریم به باغهای سبز وطن. نفسهای خنک نرملیاد بهاری را بر گوش و گردنم حس
میکنم. پایم از رفتن باز میماند. می ایستم، من به شاخه ها نگاه میکنم و اولگه به من.
دست میبرم به شاخه یی و با شدت میتکانمش. بر سر و شانه های هر دوی ما برف خشک
فرومی‌ریزد. با چنان نگاهی بر اندازم میکند انگار با دیوانه یی روبه رو باشد، میگویم:
- باغهای وطن ما در بهار، همین طور شگوفه بار میشدند.
- در وطن شما هم برف میبارد؟
- در گذشته های دور میبارید.
- یعنی حالا نمیبارد؟
- در پانزده سال اخیر درست به یادم ندارم که برف میبارید یا نی.
- در وطن نبودی؟
- بودم مگر توجه نکرده بودم.
روشنی چراغ از بالا بر رویش میتابد خودش خاموش است اما فکر میکنم چشمهایش
میگویند: «عقلت بر جای است؟!» میگویم:
- در چار فصل سال، میان آتش بودیم.
همان طور متعجب نگاه میکند، میگویم:

- جنگ بود...

بی اختیار به خنده می افتد، میگویم:

- چرا خنده کردی؟

به جای پاسخ، میپرسد:

- تو تنها زنده گی میکنی؟

میگویم:

- گاهی چار و پنج تا میشویم و گاهی هفت و هشت تا.

علامت یک سوال و یک اعتراض، بر پیشانی اشکار میشود:

- اما تو گفتی که تنها زنده گی میکنی؟

- منظورم از تنهایی، تنهایی درونم بود. گاهی آدم حس میکند که در میان یک لشکر
هماواز و هملباس خود هم تنهاست.

- اما من که آن لشکر را نمیشناسم، رفتنم مناسب است؟

- من فقط دو رفیق دارم، اتاقهای ما جداستند. مهمانان آنها هم همیشه زنها میباشند.

حس میکنم که کمی ناراحت است، میگویم:

- کاش از اول میپرسیدی. حالا هم اگر دلت به رفتن نیست، میتوانم که تا خانه تان
همراهی کنم.

زهرخند میزند:

- خنده بیشترم از این بود که تو آدم عجیبی هستی.

میگویم:

- عجیب بودنم را خودم هم میفهمم اما در آدم بودنم باید شک کنی.

یک نگاه زودگذر سویم میکند و باز چرتی و نگاه بر زمین روان میشود.

پیش روی دروازه دهلیز بلاک که میرسیم، میگویم:

- ببین! بسیار به فکر فرو رفته ای، اگر ناراحت هستی ترا تا خانه تان همراهی
میکم.

- راست میگویی؟

- کاملاً راست. ترا میبرم به خانه تان و تا به صبح با این تصویرت قصه میکنم.

دلش نیست که تنها رهایم کند، این را فهمیده ام، میگوید.

- اما من که رفتنم تصویرم را هم میبرم.

- این دیگر یک کمی بی انصافیست. الکسی گفته بود که این جنجال بر روی تخت

خواب بهتر فیصله میشود.

تبسم که میکند دندانهایش در زیر نور شیری رنگ چراغ بالای دروازه، مثل پاغنده های برف روی کلاهش، به سپیدی میدرخشند. به شمارهٔ بلاک روی دیوار نگاه میکند: - هی ی بلاک یازده! من از این بلاک خاطره دارم. میگویم:

- پس به جای مطمینی آمده ای!

- اما حالا از این بلاک میترسم.

- از چی میترسی؟

پاسخی نمیدهد، فقط به دور و بر خود نگاه میکند. وارد دهلیز میشویم. خانه در همان منزل اول است. کلید دارم.

دروازه را که میگشایم، بوی ودکا و دود سگرت، مثل هوای دلتنگ بارهای زیر زمینی، به بیرون سر ریزه میکند. این میرساند که در خانه باز بزم باده نوشی برپاست. از صدای پای ما، دروازهٔ اتاق نشیمن باز میشود. حضرتباز به دهلیز کله کشک میکند و ما از دنبالش وارد سالون میشویم.

یاران باز مهمان دارند. سرهای همه گرم و روی میز هم در منتهای سخاوت آنچنانی ما افغانها، از خوبترین نعمتهای بازار پوشیده است. به سلام بلند من هر کسی به شیوهٔ خود پاسخ میگوید. دو چوکی در پشت میز نان خالیست. همان جا میشینیم. یکی از مهمانان، سویتلانا، همان زن چاق و خندانی است که من یگان وقت «عالیه خانم» صدایش میکنم؛ زنی که حالا خوب قابلی پز هم شده اما زن دیگر را نمیشناسم، حتماً تازه به تور افتاده است.

اولگه کمی دست و پاچه به نظر میرسد و این میرساند که پایش به بزمهای عیاشی خارجیان باز نبوده است. شیرباز با همان خندهٔ بی مناسبت همیشه گیش، سویم میبیند، ابروها را بالا میرد:

- ببیشک معلم صاحب! اصل کار را کردی. با غم و غصه پوره نمیشود... زنده گی دو روز است. یک روز آدم می آید، یک روز می رود. غمت را که همراه همین زنها غلط نکنی سل میشوی... چی نام دارد مهمانت؟

- مهمان من اولگه نام دارد.

- مکتیبست یا کار میکند؟

- هنوز نیرسیده ام که مکتیبست یا کار میکند اما پدرش جنرال اردو بود و برادرش در وطن ما پاهایش را از دست داده. او فکر میکند که ما مردمی بسیار وحشی و سنگدل استیم. من میخوام ثابت کنم که حقیقت غیر از این است.

پدر اولگه را به خاطری رتبه جنرالی داده ام که اولگه از احترام برادران برخوردار باشد، چون هنوز هم، وقتی آنها از پدر کلان مادری شان که کرنیل یا نمیدانم کرنیل نادرخان بوده، نام میبرند گلوهای هر دو گکشان خشکی میکند. در این نشانه گیری به خطا نرفته ام چون میبینم که شیرباز کمی خود را جمع میکند، میگوید: - این همشیره تنها مهمان تو نیست، اختیاردار این خانه هم است. آدم که پدر کرده بود، سرشته خانه را هم برابر کرده میتواند.

دستها را به نشانه سلام بر دو طرف شقیقه ها میگیرد: - هم به قبله گاهش سلام که کلان منصبدار بوده و هم به برادرش که قهرمان است. زنها با نگاههای پرسشگرشان، منتظر اند که بدانند ما چی گفته ایم. اول حضرتباز شروع میکند به برگردان فرمایشهای ما ولی چون زبانش تلگرافبست، ترجمه او را من کمی شاخ و پنجه میدهم.

عالیه خانم معمولاً هنگامی بر سر گپ می آید و شوخی میکند که مست باشد و حالا مست است. چشمها را از حدقه بدر میکند به نشانه تعجب و میگوید:

- واه! کودتاست؟! یک کسی می آید، هنوز عرقش خشک نشده که اختیاردار خانه میشود. اگر اولگه ملکه این خانه باشد پس من چی کاره میشوم؟
سر را به نشانه تهدید شور میدهد:
- فهمیدم! آمده که با من دوییل کند.

از جا برمخیزد، بوتلهای خالی را از روی میز میگیرد، به آشپزخانه میبرد و برای ما ماهی بریان می آورد. بشقاب را که جلو اولگه برمیز میگذارد، دست روی سینه، از کمر خم میشود:

- شاه خانم نوش جان کنید. اگر از آمدنت خیر میداشتم برایت کباب نهنگ میبختم. اولگه سرخ میشود، دست بر شانه اش میگذارد و رویش را میبوسد. عالیه خانم مست است. دستها را دور گردنش حلقه میکند و رویش را میبوسد؛ یک بار و دوبار و طرف من میبیند، ابروها را بالا میبرد:

- واه! بوسه هایش چقدر شیرین است. تو چشیده ای؟
بوتل را برمیدارد و برای همه میریزد.

در خانه، همین دو برادر با من زنده گی دارند. یکی حضرتباز است که چند سال پیش، پنج شش ماهی را در تاشکنک مکتب حزبی خوانده و در حد نیاز بازار و یگان چشمک و صلاهی وقت و نا وقت به سپاهسران روسی، زبان آموخته و دیگری برادر کلانش شیرباز است. شیرباز، گرچه مکتب نخوانده اما جمع و تفریق را از برادر با سوادش بهتر میداند. از صبح تا به وقت خواب، در کتابچه یادداشتش سرگرم جمع و

تفریق سود و زیان است. اینها هم مثل من، به نیت رسیدن به سواحل آرام، خود را به نیمه راه؛ به ماسکو رسانده اند که با خیز بعدی در منزل مراد باشند. به قول خودشان، پنج برادر استند که پسوند نامهای همه شان «باز» است و گویا که خانه شان لانه بازان بوده. نمیدانم چرا خانواده بازان را با خانواده کارامازوف درآمیخته و از عصاره اش یک لقب ترکیبی بیرون کشیده ام که از شنیدنش بسیار شاد میشوند هر وقت که «برادران کارامازان» صدایشان میکنم شیرباز میخندد، میگوید: «خانه که رفتم به برادرانم میگویم که این لقب را معلم صاحب به من بخشیده است». ولی میدانم که دروغ میگوید، نه به خانه میروم و نه به برادرانش از بخشش من چیزی میگوید فقط میخواهد رفتن شان به اروپا را از من پنهان کند. تقصیری هم ندارد، همه ما از یکدیگر میترسیم. هیچ کس برنامه زنده گی خود را نزد هموطنش فاش نمیسازد. دو دهه پُر خون را در اسارت رمز و راز سپری کرده ایم. پوشاندن حقیقت، حالا دیگر بارزترین خصیصه اخلاقی همه ماست. ناراست و بیصفا بار آمده ایم.

مهمان تازه نفس شیرباز، در کنارش خاموش نشسته اما با زبان پاهای شان در زیر میز با هم راز و نیاز دارند. شیرباز با یک دستش موهای مهمان خود را نوازش میدهد، در دست دیگرش گیلان و دکاست اما چشمش به اولگه مانده. حس میکنم که از نگاههای خیره او اولگه ناراحت است. به زبان خود ما میگویمش:

- بسیار تیز تیز طرفش نبین که نترسد.

به خود می آید، با دلسوزی میگوید:

- چشمهای این بیچاره چرا دو رنگ است؟

میگویم:

- شاید از مردم دنیا بسیار دورنگی دیده باشد.

حضرتباز کنایه مرا درمییابد، سوی برادرش تند نگاه میکند:

- لالا! تو با چشمهای مردم چی کار داری. سرت بسیار گرم شده برو مهمانت را

ببر بخواب که صبح به سفارت میرویم.

شیرباز شرمزده سر را پایین می اندازد اما ناگهان از جا بر میخیزد، مثل خرچنگ

بحری، کج کج به راه می افتد. حضرتباز میگوید:

- مهمانت را هم ببر. این را برای کی ماندی؟!

ولی شیرباز قصد خوابیدن ندارد. میروم الماری گوشه اتاق را باز میکند و چیزی

را از کارتن بر میدارد. در راه برگشت به جایش، چند بار به میز و چوکی برمخورد.

زبانش شروع کرده به کلوله شدن. به حضرتباز میگوید:

- باز یادم رفت، تحفه را چی میگویند؟

این همان وقتیست که حضرتباز از ته دل احساس خوشی میکند. با رضایتی از درون، در نقش یک معلم زبان، سرش را به نشانه درد و دریغ شور میدهد:

- لالا چرا زبان یاد نمیگیری؟! ده بار گفته باشم که «پده رگ.»

دست پرموی شیرباز، مثل دست یک گوریل پشمالود سینمایی، از میان مناره های بوتل و گیللاس و جک آبخوری، با احتیاط عبور میکند که باز چیزی را نشکند. صندوقچه گک آرایش را جلو اولگه بر میز میگذارد، میگوید:

- برای تو.. پده رک، پده رک!

اولگه سر شور میدهد، تشکر میکند. شیرباز سوی من میبیند:

- برایش بگو که طالع داشتی، از بیست و چار تا فقط دو تا مانده است که بکیش را

به تو میدهم و یکی را هم به ...

اما نام معشوقه تازه دم خود را فراموش کرده و حضرتباز هم دیگر کمکش نمیکند. از کیف ودکای ماسکوی و حضور گرم زنان گپشنو روسی، شیرباز بال کشیده به وطن پریده و با زبان مادری، به مهمانان خود از فراوانی درختان جلفوزه و چوب ارچه وطنش، قصه میکند، میگوید:

- ما که به جنگل میرفتیم، تفنگهای پنج تکه انگریزی سر شانه ما میبود. هر جوان ما مثل یک شاهزاده!... یک بچه کاکا داشتیم ما، که همراه خرس بغل داده بود... غریبک در جنگهای تنظیمی شهید شد... خودش مگر تنظیمی نبود...

دستش را نیم متر از زمین بلند میگیرد:

- همین قدر خورد خورد حیوانان از بیشش ماند. هرچارتابیش هم دختر..

حضرتباز ترجمه میکند:

- برادرم میگوید که پشت اولادهایم دق شده ام... پشت وطنم دق شده ام...

قصه ها به پیش میخزند، قصه هایی که گمان نمیبرم حتی از یک کلمه اش هم خاطر مهمانان شگفته باشد. زنها فقط به نیت آزمون یک تنوع بسیار نازل در روزمره گیهای دلگیرشان، تن به عذاب بیدار خوابی داده اند. حوصله من دیگر به پایان رسیده. شب به خیر میگویم و برمخیزم...

وقتی در اتاقم با اولگه تنها میشوم میگوید:

- چیزی داری که با هم بنوشیم؟

همین که هنوز میل نوشیدن دارد، میدانم که خوب مست است ولی او مهمان است و من هم افغان، گپش را کجا بر زمین می اندازم. میز کوچکی را از گوشه اتاق میگیرم و کنار تخت خواب میگذارم. گیلاسها را می آورم. اولگه روی تخت چارزانو میزند. زانوهای پتلونش را هم شارانده. است. شاریده گی پتلون حالا مود روز است و به ماسکو

هم سرایت کرده. صندوقچه آرایش را باز میکند و در آینه پله الماری، خود را می آراید. مست است، دستهایش خوب فرمان نمیبندند. وقتی از رنگآمیزی روی خود فارغ میشود، کمی ازم دور مینشیند، میگوید:

- نام تو چی بود؟

- نام من حسین.

- حسین به من نگاه کن. مرا چگونه میبینی؟

ابروهای قهوه بی کمانش به دو خنجر آبدار هندی میمانند. پشت چشمها را با دو رنگ نزدیک به هم، سایه داده و لبخند هم همان لبخند گیرای آشنا. قلم ابرو را میگیرم میگویم:

- پیش بیا که برایت مثل خودم ریش رسم کنم.

من شوخی کرده ام اما او پس از یک لحظه تردید، زرخش را پیش میآورد. نزدیک است که چیغ بکشم. این تسلیم نشانه بسیار تلخ استیصال اوست. برای خوشی خاطر من، مسخره شدنش را حتی در مستی هم برنافته میتواند. قلم را پیش میبرم و در گوشه لبش یک خال قهوه بی خوشنمود میگذارم، میگویم:

- حالا زیبایی به حد کمال رسید. از فرو سو گنج و از برسو، بهشت.

میگوید:

- چرا به روسی نمیگویی؟

- شاعر میگوید، زیباییهای پنهانت، گنجیست که باید کشف و هویدا شوند و آنچه که نمایان است مثل باغ بهشت، رنگین و دلنشین... یک باغ پُر از گل‌های رنگین استی تو. فکر میکنم که از باغهای رنگین بهشت چیزی نشنیده باشی چون میگویم:

- میفهمی من به کی میمانم؟

- تو؟ تو فقط به خودت.

- اما همه دوستانم میگویند که من به ناتالیا میمانم.

- ناتالیا کیست؟

- هنرپیشه تئاتر است. نمیشناسیش؟ هم ممثل است و هم نویسنده بسیار مشهور. در یک نمایش به من بسیار شبیه شده بود.

میگویم:

- نی نمیشناسمش اما خوش به حالش که به تو میماند.

- خوش به حالش که به من میماند، یا خوش به حال من که به او میمانم؟

- نی خوش به حالش که به تو میماند!

پاهای او روی تخت دراز میکند، سرش را بر دیوار تکیه میدهد، میگوید:

- برای من یک گیلان بریز.
میریزم. گیلان را لاجرمه مینوشد. در آینه الماری لباس به خود نگاه میکند،
میگوید:

- من به راستی زیبا هستم؟

میگویم:

- زیبا بودی، زیباتر شدی ولی حالا نوبت نقاشی من است که ترا به یک رویا مبدل
بسازم. اجازه میدهی؟

با مستی میخندد:

- نمیفهمم چی میگویی.

چراغ خواب را روشن میکنم و چراغ سقف را خاموش. در روشنی چراغ خواب،
رنگینتر به نظر میرسد. چراغ یک مودل زیبایی تاجمحل است که هر لحظه به رنگی
درمیآید؛ زرد، بنفش، سرخ، آبی... و چهره سپید او هم رنگ به رنگ میشود، میگویم:
- حالا تو به منشوری میمانی که از میان غبار یک باران بهاری، به تازه گی کمان
افراخته باشد. تو یک رنگینکمان استی در نظرم.

اول به چهره خود در آینه نگاه میکند و بعد به من خیره میماند، میگوید:

- یادم رفت. نام تو چیست؟

زبانش گران شده، میگویم:

- نام من حسین اما اگر بار دیگر فراموش شد، من تکرارش نمیکنم، تو به میل

خود بالایم یک نام روسی بمان.

نامم را تکرار میکند:

- خُسین، خُسین، خُسین... اما تو.. افغان.. نیستی. خُسین..

- چی استم؟ چیچین؟ تاتار؟ قزاق؟ چی؟

- هرچی باشی.. اما افغان نیستی...

- چرا افغان نیستم؟

- سرگی میگوید که.. افغانها بسیار بی...

گپش را ناتمام رها میکند. دستها را به موازات شانۀ بالا میبرد، انگار تفنگی بر سر
دستش آماده آتش باشد. خود را در آینه نشانه میگیرد، یک چشمش را تنگ میسازد،
تفنگش دو بار صدا میکند:

- تک ! تک !

اول با تنبلی میخندد؛ یک بار و دو بار ولی کم کم، خنده ها به عقب میروند. رویش

را میان دستها پنهان میکند و ناگهان شانۀ هایش بالا بالا میپزند...

گمان میبرم که سرگی باید همان برادر معیوب او باشد. میگذارمش که خوب گریه کند. گریه بار غصه های دل را سبک میسازد، اما وقتی میبینم که گریه اش دراز شده، به کنارش میخزم. سرش را بر سینه میگذارم موهای خرمایی ملائیمش را مینوازم. از اشکهای داغش، روی سینه ام آهسته آهسته تر میشود. مثل یک پشک بزقی، گرم و لطیف است.

چراغ خواب را در رنگ بنفش، ثابت نگه میدارم. خوابش گرفته، مثل یک تندیسۀ خوشتراش رنگین، با لباس روی تخت دراز می افتد. صدای خُرخرش زود برمیخیزد. با لباس، خوابش برده است. وقتی جورابهایش را از پا بیرون میکنم، گمان میبرم که یک بوتش باید شگاف بوده باشد؛ نیمی از یک جورابش تر است. حالا روشنایی چراغ خواب، در فضای اتاق، وحشیانه به جولان درآمده، بر همه چیز حمله میآورد، بر همه چیز غلبه میکند. تنبوش اولگه را هم تکه تکه بلعیده و تن مهتابیش را در زیر پرنیانِ بنفش غبار، از چشم من پنهان کرده است.

به دور میز چای صبح که جمع میشویم، یک نفر را کم میبایم. به شیرباز میگویم:
- کجاست مهمان تو؟

بیخیال و بردار، خود را به پشت چوکی رها کرده و با دهن پُر، میگوید:
- معلم صاحب تو هم عجب آدمی استی! من که همراهش طوی نکرده بودم. نان خورد، شراب خورد، قولنجهایش را شکستاندم، خواب آرام کرد و رفت.
میخندد:

- زندهای این مُلکها مثل آفتابۀ مسجد استند، یک روز در دست من، یک روز در دست تو، یک روز در دست یک کس دیگر ..

حضررتباز که همیشه از گپهای دهقانی برادر شرمنده است، زهرخند میزند:

- خوب گفتی لالا، زندهای این وطن و مردهای وطن ما، یک رقم استند.

شیرباز خود را تیر می آورد و مرا مخاطب میسازد:

- مهمان خودت چطور؟ میرود یا میماند؟ چی نام دارد، باز یادم رفت؟

- نامش اولگه است اما هنوز نیرسیده ام که میرود یا میماند.

میگوید:

- نامش دیگر یادم نمیرود...

و زیر لب تکرار میکند:

- والگا... والگا... موتر والگا... نی دیگر یادم نمیرود... بیا که همین دختر را برایت نکاح کنیم معلم صاحب، والله اگر هیچ وقت پیر شوی.
بر روی خود دست میکشد:
- ما که این طور پیر شدیم سر و کار ما همراه ملنگها بود، زنهای ما کی زن بودند.
اولگه میگوید:
- اگر درباره من گپ میزنید به روسی بگویید که من هم بفهمم.
میگویم:
- رفیقم میگوید که خوب بود اگر اولگه همینجا با ما زنده گی میکرد... میخواهی با ما باشی؟
- با شما؟
- اگر برایت ممکن باشد. میبینی که ما مردمی بسیار بد نیستیم.
سوی عالیه خانم میبیند، با چشم و بازبان میپرسد:
- به مادرم چی بگویم؟
پاسخ عالیه خانم باز با طنز و کنایه همراه است، میگوید:
- روزانه برو، یکبار خیر مادرت را بگیر باز بیا. بگو در یک شبکاری بند مانده ام، بگو که معاش خوب میدهند.
اولگه لبخند میزند:
- اما مادرم میگوید معاش را به خانه بیار.
عالیه خانم با شمردن انگشتهای گوشتی خود، حساب میدهد:
- یک معاش از نان پختن میگیری. یک معاش از ظرفشویی و یک معاش دیگر هم از جست و خیزهای روی تخت. بس نیست سه معاش؟!
اولگه میان پیاله خود بوره ریخته و حالا با قاشق شورش میدهد. چشمش در دایره گیلاس به دنبال کف قهوه سرگردان است، انگار به فال قهوه رو آورده باشد. عالیه خانم میگوید:
- به مادرت بگو که بسیار زود با نواسه های موی سیاه نزدش برمیگردی. یکی در بغل، یکی، در شکم و یکی دیگر نمیدانم در کجا...
و میخندد. حضرتت بازویش را فشار میدهد، هم سرزنشش میکند و هم نازش میدهد:
- تو خدا زده باز مست شدی؟! نگفته بودی که دیگر صبحی نمیکنم؟
عالیه خانم سر را با ناز بر شانه اش تکیه میدهد:
- من که صبحی نکنم، توان دیدن یگان کس را نمیداشته باشم.

اولگه تیز و معنادار سویم میببند و پیالَه قهوه اش را بر میدارد، دو سه شوپ مینوشد، به من میگوید:

- من باید بروم.

- شب پس می آیی؟

- اگر ممکن بود می آیم. تو بیرون نمیروی؟

- میروم.

- پس بیا که با هم برویم.

با هم از خانه بیرون میشویم.

چی روز سردیست! باد مثل یک عدوی کمینگرفته، به مجرد دیدن ما، پیکانهای سوزانش را رها میکند. سرم را در سپر شانه هایم فرو میبرم. میگویم:

- امروز اگر بخم نزد دیگر هیچ وقت از سردی نمیبرم.

دستش را از زیر بازویم میگذراند و در جیبش فرو میبرد، میگوید:

- گرمای تن زنها بیشتر است. با تو تقسیمش میکنم.

از کنار یک غرفه خوراکی فروشی که میگذریم اولگه کمی پا گرفته میشود. یک دستش را بر شانه ام میگذارد، با لبخندی که حالت شرمزده گی خود را در پیش پنهان کرده، میگوید:

- سویتلانا جدی میگفت؟

- چی را؟

- که تو به من پول میدهی؟

میخندم:

- چرا پول بدهم؟

این را به شوخی گفته ام اما میبینم که از شرم سرخ میشود، میگوید:

- میخواستم یک بوتل ودکا بخرم.

- چی سود از این ودکا خوردن؟! دیشب هرچی شرابی که خورده بودی همه اشک شد و از چشمهایت بیرون ریخت.

- تو راست میگویی... خواب آلود به یادم می آید... اگر اذیتت کرده باشم ببخش.

با ابروهای پُر چین، سر را بالا می اندازد، از خود میپرسد:

- چرا گریه کردم؟

- این را باید خودت بگویی.

- حتماً تو مرا زده بودی.

- چرا زده باشمت؟

دهنش پُر خنده میشود:

- سرگی میگوید که افغانها زنهای شان را میزنند.

- یعنی که تو زن من استی؟

همان دستم را که از زیر بازویش گذشته، بر سینه خود میفشارد، میگوید:

- خیر چرا گریه کرده باشم؟

میگویم:

- دیشب تو از سرگی یاد کردی، افغانها را بد گفتی و باز برایشان گریه هم کردی..

بی اراده اف میکشد:

- خُسین! میفهمی من ودکا را برای کی میخواستم؟

- شاید برای برادرت.

- هان، درست فهمیدی. برای برادرم سرگی میخواستم. ما از دست سرگی دیگر به

بینی رسیده ایم. هر روز از مادرم شراب میخواهد. پولی را که از دولت میگیرد، مصرف

دو هفته اش هم نمیشود. دو سه بار در شفاخانه بستری بود، کمی خوب شده بود مگر از

شفاخانه زود مرخصش کردند.. هیچ کسی را ندارد که به دیدنش بیاید. بسیار تنهاست.

روی چوکی خود فقط تا به تشناب میرود... میگوید، برایم چوکی بتری دار بخرید که

بیرون بروم اما از کجا بخریم؟! وقتی که عصبانی باشد، هرچی به دستش برسد بر فرق

آدم میکوبد. تا هنوز چندین بار سر مادرم را شکسته است. عصبانی که باشد من از

پیشش میگریزم اما مادرم دیوانه میشود، میگوید، بزن فرزندم! بزن! اگر آرامت میسازد

بزن! و سرگی هم میزند. شیشه ها را میشکند. تلیفون خانه را هم همو شکستاده. وقتی

چیغ میکشد خون مادرم خشک میشود. میترسم که کدام روز قلبش از حرکت باز نماند.

مادرم شبها خواب ندارد. میفهمی، مادرم مرا مثل یک کودک در کنار خود میخواباند.

اگر گرمی مرا در پهلویش حس نکند، خوابش نمیبرد... میترسد.

- کار میکند مادرت؟

- در یک مغازه ماهی فروشی کار میکند.

- پدرت چی؟

- پدرم ما را رها کرده رفته است. مقتش ریل است. تا وقتی که با ما بود، وضع ما

مثل امروز بد نبود مگر دیوانه گیهای سرگی را تاب نیاورد، رفت...

گلویش که میگیرد شکوه اش را هم همان جا پایان میدهد. من هم دیگر چیزی

نمیپرسم.

چند لحظه هردوی ما بی گپ روان استیم ولی به گمانم حس کرده که داستانش برایم

ملال انگیز بوده، میگوید:

- چند سال در لینن‌گراد بودی؟
- چار سال.
- خوش گذشت؟
- خوش گذشت مگر مثل چار روز.
- میگویند لینن‌گراد بسیار زیباست، نی؟
- اگر راستش را بخواهی، به نظر من در هر شهری که تو باشی، زیبایی نصیب همان شهر است.
دستم را میفشارد:
- مرا زیاد توصیف نکن.
- من گپ دلم را میگویم.
ذوقزده میخندد:
- نزدیک است که عاشق خودم شوم... تو گفتی که دیگر به وطنت رفته نمیتوانی، نی؟

- بلی، رفته نمیتوانم.
- همین جا میمانی؟
- شاید به اروپا بروم.
خاموش میشود و خاموشی هردوی ما طول میکشد. از گیم پشیمان شده ام که چرا گفتم به اروپا میروم. اروپا در نظر بیشتر این جوانان، دنیای آزاد آسایش است. حالا دروازه های بسته این مرز و بوم نیمکش شده، معبر فریب و اغوا باز است، جوانان، تصویر سواحل آرام مغربزمین را، در گالری اعلان و آوازه ها، بسیار رنگین و رویایی میبینند... شاید حسرتی در دلش پیچیده باشد که سر به زیر و چرتی روان است، میگویم:
- من از اروپا خوشم نمی آید مگر جای دیگری برای بودن ندارم. در این جا برای ما ویژه بود و باش نمیدهند. کار هم نیست. چی کند آدم؟ اگر به یک جایی خود را نرساند زیر برف و باران کوچکه میماند.
دستم را به خود میفشارد، میگوید:
- گفتی که تو به وطن خود رفته نمیتوانی، نی؟
- نی، نمیتوانم.

باز فاصله بی را در خاموشی می پیماییم. در دو سوی ما، تل برفها دم به دم قد کشیده میروند و ما در راه باریکی میان دو دیوار برفی روان هستیم. در اوج دلشکسته گی غربت، راه پیمایی در زیر برف و در کنار او، برایم کیفی غریب دارد

در بازار کانتینری، خریداران و فروشندگان، مثل مور و ملخ باهم گد خورده اند. مادرکلانهای پیر را میبینم که از میان پاغنده های برف، چشم در راه خریدار، به چرت فرورفته اند. در دستهایشان فقط یک یک قوطی شیر است و بر روی خریطه های پیش پایشان، برف نشسته .

تولیدات چینی، مانند سیلاب بیمه‌ها، روی بازار را فرا گرفته است. در پشت ویتزینهای برخی از دکانها، شیر مرغ و جان آدم پیدا میشود، حتی آلت‌های تناسلی مردانه را هم مثل سربازان قد کوتاه چینی، به یک خط، کنار هم قطار چیده اند. از معامله داران پول میگیرم. میروم روبل را دالر میسازم و از دو سه مغازه، خوردنی و نوشیدنی میخرم.

از میان فروشندگان ها به سوی ایستگاه مترو روان استیم. اولگه جلو میز یک فروشنده می ایستد و یک کلاه پوست سمور را میپوشد، سوی من میبیند:

- خوب معلوم می‌شوم؟

به جای من، فروشنده ابروها را بالا میبرد:

- کره لیوه! کره لیوه! (ملکه! ملکه!)

اولگه آینه را از روی میز برمیدارد و کلاه را چندین بار بر سر کج و راست میکند، گویی دلش نیست که از قاب آینه بیرون شود، میگویم:

- خوشتر آمده؟

میخندد اما خنده اش شرمزده است، میگوید:

- یگان وقت هوس داشتنش را کرده ام.

کلاه زیاد گران نیست، کلاه را از همین میز و از دکانی دیگر، یک جوره موزه هم‌رنگ کلاهش میخرم. از میان هاله شادمانی نگاهم میکند ولی چی نگاهی! از گوشه های لبان گوشت آلودش شاهد خنده میریزد. چشم نمایان سبزش را تنگ گرفته مثل این که مرا از فاصله دوری نگاه کند، میگوید:

- یک شب ترا به تیاتر دعوت میکنم، موزه و کلاه را همان شب میپوشم.

- چی وقت دعوت میکنی؟

- هر وقت که نمایشنامه «سگ آبی» رابه نمایش گذاشتند. ناتالیا در آن، نقش مرکزی

دارد.

- تا آن روز، کی زنده و کی مرده؟! همین حالا بیوش. گمان میکنم که یک بوتت هم

سوراخ است.

مثل این که سیلی زده باشمش، صورت مهتابیش گلابیرنگ میشود و مرا از گیم پشیمان میسازد. موزه را به پا میکند. بوتهای کهنه اش را میان خریطه میگذارد. به نشانه

سپاس، بازویم را در پنجه هایش میفشارد. در همان هوای سرد یخچالی ماسکو، داغ میشوم.

در راه رسیدن به خانه او استیم. وقتی به نزدیک بلاک شان میرسیم، موزه ها را از پا بیرون میکند، دوباره بوت کهنه خود را میپوشد، میگوید:
- اینها این جا باشند که سرگی نبیند. من زود بر میگردم.

بوتلها را زیر بغل میزند که برود. هنوز دودل استم که همراهش بروم یا نروم. در تمام راه به این مسأله فکر کرده ام. همین که خواسته ام تصمیم بگیرم کسی از درون به سرزنشم برخاسته « ای خنگ خدا! خود را دخیل مسایلی نساز که برایت دردسر ایجاد کند. تو خود یک آدم آواره و بی دست و پای استی، خود را به محل امنی برسان که اگر در این سرزمین ماندنی شدی به قهر خدا مبتلا میشوی» اما به خود گفته ام « کسی که به کمکت شتافته بود، پاهای خود را در جایی به خاک سپرده که استخوانهای پدر تو هم آنجا مدفون است. آخر آدم استی، برو ببین که از وطنت برای خانواده چی ارمغانی همراه آورده است...» ولی جدل که پایان مینماید، عقل مصلحتجو غالب معرکه میشود، از رفتن بازم میدارد. دست به جیب میبرم، چند روبلی به دست اولگه میدهم، میگویم:

- این را حتماً به مادرمیدهی که تیلیفون بخرد.

به پول نگاه میکند، شرمزده میخندد:

- بگویم که پول یک شب فاحشه گی من است؟!!

تارهای روانم به ارتعاش می افتند، صورت مینیاتوریش را این نام آلوده، در نظرم سخت نازیبا میسازد، مشمئز میشوم. شاید بسیار ملامتبار سویش دیده باشم که با هر دو دستش چشمهایم را میپوشاند:

- هی ی! به من اینطور نگاه نکن!

دستش را آهسته از چشمم دور میکنم:

- ببین، مگر من و تو با هم دوست نیستیم؟

- چرا نی؟ استیم.

- پس من خوش ندارم که کسی دوست مرا به این نامهای بد و بازاری یاد کند.

- آخر من شوخی کردم.

- باور کن که اگر از این احساس جدا نشوی، بودن باتو، دیگر برایم خوشایند

نیست...

یک حجب دلنشین، مثل حیای دختران نوبالغ روستایی، چهره اش را رنگ گلایی میزند. یخن جمپریم را میان مشتهایش محکم میگیرد، آهسته تکانم میدهد:

- هی ی! چرا نمیفهمی؟! من شوخی کردم.

میگویم:

- پس من هم با تو میروم.

- کجا؟

- به خانه تان.

- بروهائیش بالا میروند:

- برای چی؟

- ترا از مادرت خواستگاری میکنم.

- چشمها را تنگ میسازد، خیره خیره نگاه میکند، میگویم:

- میروم، برادرت را میبینم. من در تمام راه به این فکر بودم.

- برادرم را؟

- مانعی دارد؟

- اما سرگی خیلی عصبیست، میترسم...

- از چی میترسی؟

- از افغانها خوشش نمی آید.

میگویم:

- آیا حتمیست که من باید افغان باشم؟! نام حسین بود و از حالا به بعد میشوم مثلاً

مراد، مرادوف یا مرادوویچ. از تاجیکستان آمده ام. خبر نگار استم و همه روسیه را زیر

پا گذاشته ام که با قهرمانان جنگ، مصاحبه کنم.

- اما میدانم که برایت خوشآیند خواهد بود.

- اگر خوش نگذشت، نگذرد. من با تلخیها انس گرفته ام. بیا میرویم.

- اما فکر میکنم که ...

- بیا میرویم، هیچ گپی نمیشود. من میفهمم که چی بگویم.

دل و نادل یک خریطه را او میگیرد و دو تا را من و به راه می افتم

خانه شان در یک بلاک بلند منزل قرار دارد اما نیم بلاک در غبار گم است.

لفت چاق و کهنه است، بسیار با تنبلی بالا میروند. روی دیوارهایش پُر از یادداشتهای

و نقاشیهای زنده است. یک نقاشی را نشان میدهم و به شوخی میگویم:

- تو هم در این نقاشیها سهم بوده ای؟

یکی دو یادداشت را میخواند، میگوید:

- نی، تا هنوز نبوده ام اما امروز من هم سهم میگیرم.

لبسرینش را از جیب میکشد و بر چوکات بالایی دروازه مینویسد «حسین. افغان .

یازدهم فبروری»

میگویم:

- حالا اگر از دست سرگی کشته هم شوم، باکم نیست. نامم را تو جاودان ساختی.

میگوید:

- ببین، هنوز سر وقت است، بیا از این رفتن تیر میشویم، میرویم به خانه تو. سرگی به راستی تحمل نمیشود. دل من از همین حالا میلرزد.. اگر یک بار بفهمد که تو افغان استی؟

- جدی میگویی؟

- هان، جدی میگویم.

- به چشمه‌هایش خیره میشوم، میگوید:

- چرا طرفم این طور نگاه میکنی؟

میگویم:

- تو مرا چی خیال کرده ای اولگه؟! سنگ؟ چوب؟ نقش روی دیوار؟ چی؟ سرگی به میل خود به وطن من نرفته، به فرمان دیگران پاهایش را باخته است. یک بار نبینمش؟! خاموش که میماند، میخندم، میگویم:

- میروم اما تو خلع سلاحش کن. کارد و چاقو را از دم دستش دور بمان.

چیزی نمیگوید. به پشت دروازه که میرسیم، میگوید:

- اول من میروم که ببینم سرگی در چی حال است.

و زنگ میزند.

صدای پایی از دهلیز به گوش میرسد، دروازه باز میشود. من در پناه دیوار ایستاده ام. او به داخل میرود. دقایقی پستر، می آید و مرا به خانه میبرد.

همان عطر همیشه گی آشپزخانه های روسی، در دهلیز پیچیده است. از بوی گرم خوشم می آید. مادر اولگه از دم دروازه آشپزخانه، با سردی نگاهم میکند. سلام میکنم. بیبمیل و کرخت جوابم میدهد. خریطه ها را دم دروازه آشپزخانه میگذارم، میگویم:

- مادر اینها را لطفاً در یخچال جا به جا کنید.

از دنبال اولگه وارد اتاق میشوم. اولگه میگوید:

- سرگی در اتاق خود است، گفتمش که یک خبرنگار به دیدنت آمده، حالا میروم می آورمش.

میگویم:

- اما بهتر است هردوی ما برویم.

- نی، تو همین جا باش.

- بهتر است که یک گیللاس ودکا ما را با هم گره بزنند. سرش را گرم میسازیم.

میگوید:

- اتاقش بسیار بینظم است. سگش هم همانجا میخوابد. خودش می آید، گفتمش
- پروا ندارد، زنده گی من هم یک زنده گی سگبست.
دلم بسیار میخواد که اگر هیچ کس نگوید، حد کم اولگه این بار در دل بگوید که من
یک آدم خوب استم. میرویم به آشپزخانه. مادر اولگه این بار لبخند میزند:
- گذشته شدی؟

- نی، گیلان میخوام.
گیلاسها را اولگه میگیرد، بوتل را من و میرویم به اتاق سرگی.
روی یک چپرکت کمبر خوابیده و شانہ اش را به دیوار تکیه داده است. پاهایش در
زیر یک کمپل پنهان است. دستم را با یک تکان بر شقیقه میگذارم:
- سلام به سرگی قهرمان.
لبه‌های خشک و بیرنگ است. پاسخی آهسته و سرد میدهد:
- سلام.

دستم را پیش میبرم:
- نام من مرادوف است. آمده ام که به قصه‌هایت گوش کنم.
در هوای بسیار گرم اتاق، بر دستش عرق سرد نشسته است، میگوید:
- من می آیم.
میگویم:

- اگر اجازه میدهی همین جا باهم یک گیلان ودکا مینوشیم؟
دو طرف خود را نگاه میکند، میگوید:
- جایی برای نشستن نیست.
جا به جا مینشینم، چارزانو میزنم، میگویم:
- من در خانه هم روی زمین چارزانو میزنم.
در جایش کمی شور میخورد:
- بریز، میخوریم.
برای هرسه ما میریزم. میگویم:
- به سلامتی سرگی مینوشیم.
در جایش کمی استوار میشود، بر سر سگش دست میکشد، به چشمهایش نگاه میکند،
میگوید:

- شنیدی! به سلامتی تو میخوریم.

سگ رنگ زرد دارد.سویش پلکک میزند. گوشه های چشمش سرخ و شاریده است.سوی من هم نگاه میکند اما میبینم که منتظر ناز دادن من نیست. رویش دور میخورد، به زیر تخت نگاه میکند. سرگی گیلاشش را مینوشد، یک نفس میکشد و زهر خند میزند:

- پیش عجب آدمی آمده ای، نیم تنه اش بالای تخت، نیم دیگرش زیر تخت.
پاهای چوبینش به علامت چلیپا، در زیر تخت روی هم خوابیده اند، میگویم:
- نی، برای من عجیب نیست. نیم جهان قربانی بلای جنگ است. جوانان دلیر استند،
زود سیر بلا میشوند.
میگوید:

- خوب است که این را میفهمی، به سرگی تا نیمه های شب قصه میکنم مگر هیچ
نمی فهمد. دلگرفته است که چرا به پارکها نمیبرمش.
نمیگذارم که در همین آغاز گپ، شکوه هایش سلسله ببندد. بر سر سگش دست
میکشتم، میگویم:

سگت چند ساله است؟

- هفت ساله.

پیشانی سگ را میخارم. مثل یک آدم دلتنگ، با نگاهی خسته سویم بالا
میبیند. میگویم:

- چی نام دارد؟

میگوید:

- سرگی.

- واه! همنام خودت.

- نامش «زوله ته» بود، که آمدم نام خود را دادمش. از سفر برایش چیزی نیاورده
بودم. هفت ماه، دم دروازه دهلیز خوابیده بود. حتماً فکر میکرد که وقتی بیایم باز به
پارکها میبرمش که بدویم. در پارک آزادی، عاشق یک سگ گوش دراز سیاه شده بود.
بر سر سگش دست میکشد و به اولگه نگاه میکند:

- دم دروازه خواب میکرد، نی؟

صدایش برای یک لحظه جر میشود اما زود خود را میگیرد، میگوید:

- برای من یک گیلاس دیگر هم بریز.

میریزم، میگوید:

- تو برو، من می آیم.

اولگه میماند من به اتاق نشیمن برمیگردم. مادر اولگه از آشپزخانه به دنبالم می آید. از همان دم دروازه میگوید:

- برای مصاحبه آمده ای؟

- بلی، برای دیدن شما آمده ام. نام من مرادوف است. برای صلح کار میکنم. یک نشریه دارم. خاطرات آدمهای جنگیده را نشر میکنم..

بالای چوکی مینشیند، میگوید:

- بچه جوان و شادابم رفت که من هفت ماه با عکسهایش گپ بزنم که با سگش درد دل کنم، آخر هم نیم تنه اش را برایم پس آورد.. پاهایش را سپرد به کام بلای جنگ.. دیدیش؟

- دیدمش.

- سخت است، نی؟ برای یک مادر سخت است .

سرم را شور میدهم. زبانش باز شده. یک شکوه پایان نیافته دیگرش آغاز میشود، میگوید:

- دیگران آمدند، چراغهای خاموش خانه را روشن کردند اما سرگی مرا دیدی که برایم چی آورد...

در شکوه هایش هیچ کسی را مقصر نمیخواند. نه از نظام شکوه دارد و نه از زمامداران. شاید ساختار نظام در ذهنش یک کلافه سر در گم است که نمیداند مسؤولین در کجایش جا خوش کرده اند. یا شاید میداند ولی واژه های پرخاش را از ذهن و زبانش ربوده اند...

در جوش شکوه های او، سرگی بر چوکی چرخدارش وارد اتاق میشود. لباسش را عوض کرده، به نظر میرسد که سر و تن را در تشناب صفا داده باشد. موهای نمناکش را شانه زده و عطر کلونیای بادرنگش مرا به فالیزهای سر سبز وطن میکشاند. دو سوی کومه هایش کمی فرو رفته گی دارند و استخوانهای برآمده الاشه هایش به پاکی میدرخشند. چوکیش را که کنار میز نان جا میدهد اولگه کمکش میکند ولی او دستش را با عصیبت پس میزند:

- بیله زور!

میبینم که برای گریز از چنگال ناتوانی در تلاش است. شاید از دیدن یک آدم ناتوانتر از خود، به آرامش برسد، میگویم:

- با یک جوان در تاجیکستان آشنا شدم که یک وقت قهرمان گشتی بود. این جوان هر دو چشمش را در جنگهای افغانستان از دست داده بود. یک سگ داشت که همرنگ معشوقه سگ تو، سیاه بود. همین سگ، جوان را از تمام چارراهیها به سلامت عبور

میداد. او محتاج یک سگ شده بود اما سگش هم داشته خود را ازش دریغ نکرده بود؛ در حقیقت چشمهای خود را به او بخشیده بود ... از جوان که میپرسیدم «چی احساسی داری، جهان را با چشم تاریک چگونه حس میکنی؟» میگفت «کاش دست و پاهایم نمیبود اما چشم میداشتم که وفای سگم را در چشمهایم میدیدم... سگ رفیق بسیار مهربان است» زهر خند میزند:

- بسیار مهربان، بیشتر از خواهر، بیشتر از مادر...

اولگه بسیار دردآلود ولی آمیخته با مهر خواهری، شکوه میکند:

- سرگی ی ی! من میفهمم که تو چی میگویی... تو بسیار کم محبت شده ای این روزها... من خواهری بسیار بد استم، خودم میفهمم که بد استم، به تو نرسیده ام مگر مادر را چرا اذیت میکنی. خون مادر خشکیده است سرگی! تو نمی بینی؟! .!

سرگی دوشاخه انگشتش را بلند میگیرد:

- شما دو نفر استید مگر سگ مرا یک ساعت از این زندان بیرون برده نمیتوانید.

این من استم که پای ندارم، مگر سرگی که مثل باد میپرد. من از نگاههایم میشرمم...

اولگه خود را به کنارش نزدیک میسازد، دست سپید خود را دور گردنش حلقه

میکند، یک شاخه پُر از دانه های عناب را از شانۀ اش فرومی آویزد، تضرع میکند:

- ببین سرگی! ما چی وقت «زوله ته» را به گردش ببریم؟ من و مادر باید کار

کنیم، کار اگر نکنیم وضع ما ازین هم بدتر میشود، آن وقت تو ناراحتتر میشوی سرگی!.

یقین دارم که سر این گونه شکوه ها را، صدها بار در برابر هم باز کرده اند ولی

معلوم است که بی برگبست، با دست تهی اشکهای همدیگر را پاک کرده نمیتوانند از

لحن هردویشان غصه و دلتنگی مبیارد، میگویم:

- میدانم که زنده گی چهره خَشِنَش را نشان داده اما برایم عجیب است که چطور

نتوانسته محبت را از شما بگیرد. من در پس گیهای به ظاهر تلخ و تند شما، صفایی را

میبینم که برایم باور کردنی نیست. زنده گی پُر معنای شما، چهره نثریه مرا دیگرگون

خواهد ساخت.

سرگی انگار که شوخی کند، میگوید:

- این گزارش حق الزحمه هم دارد؟

- حتماً.

دستش میروند، پیشانی سگ را میخارد:

- در حق الزحمه تو هم شریک استی.

- میگویم.

- بلی، او هم شریک است. اگر سوژه جالبی دستگیرم شود، یگان وقت فلمنامه هم مینویسم. اگر از زنده گی روزانه شما یک فلمنامه تهیه کرده بتوانم سرگی را از کنارت جدا نمیکنم. در سراپای فلمنامه در کنارت میماند.

میخندد، در واقع ریشخندم میکند:

- باز ما چی کنیم؟ فلمنامه را برای سرگی بخوانم و هردوی ما لذت ببریم؟
میگویم:

- اگر توجه سینما گران را جلب کرد شما حق الزحمه میگیرید.

- خوب است، پس بساز که زنده گی کمی خوبتر شود. خودت میبینی که وضع ما خوب نیست...

- اما من این فلمنامه را از زنده گی شما و به کمک شما میسازم. باید ببینم که این خانواده به بیننده فلم چی شادی داده میتواند؟

وسط دو ابرویش، پُرچین میشود:

- در خانه ما شادی نیست. از درد دل من گپ بزن، از درد دل خواهر و مادرم بگو. تو باید بگویی که من در جنگ چی دیدیم. خانواده حالا چی میبیند...

من فقط گوش سپرده ام، او از سختیهای جنگ میگوید و من سرم را به نشانه قبول شور داده میروم. از نفس که می افتد، میگویم:

- درست گفתי سرگی! اما مردم از فلم باید لذت ببرند. نشان دادن تلخیهای جنگ آسان است. یک بمب که در یک کودکستان منفجر شد، یک فلم دو ساعته ازش ساخته میشود ولی هیچ کس حاضر نیست که پول بدهد و فاجعه تماشا کند. تو اینطور فلم را میبینی؟

خطهای پیشانیاش همانطور تیره مانده اند، میگوید:

- اما در زنده گی ما چیزی نیست که به کس خوشی داده بتواند.

میگویم:

- تو مطمئن باش که در زنده گی شما هم شادیهایی وجود دارد ولی باید کشفش کنیم. حالا در این خانه همه چیز در زیر غبار اندوه گم است. من خبرتان را میگیرم. خاکه ابتدایی فلمنامه را من طرح میکنم بعد با هم شاخ و پنجه میدهیمش. حالا من با نام تو و اولگه آشنا استم، نام مادر چیست؟

به مادرش نگاه میکند:

- بگو مادر، نامت چیست.

مادرش یک آه میکشد، شانه هایش تا نزدیک گوشه‌هایش بالا میروند، میگوید:

- نام مادر چی میباشد؟! بدبختی، سیاه روزی. مادر. که..

اما چیغ دلخراش سرگی، مرا یک قد از جا میپیراند:

- من برای تو بدبختی آورده ام؟ من؟!.

دندانهایش به هم فشرده شده اند، دشنامها از درز دندانهایش بیرون میپزند:

- تو باید میمردی که من اصلاً به دنیا نمی آمدم... تو چرا زنده ماندی؟ زنده ماندی

که مرا اینطور ببینی؟ هه؟!.

با هر دو دست بر پاهای چوبینش میزند:

- که مرا اینطور ببینی؟!.

شاید رنگ من هم مثل رنگ مادرش سپید پریده باشد که سرگی از دیدنش کمی سرد

میشود، خاموش میماند. سر را خم می اندازد. بر سر سگش دست میکشد. با همان یک

چیغ، سینه اش تا و بالا میروند. سوی من میبیند:

- نام مادرم ایرینا شیفچینکوا بود مگر حالا تنها ایریناست. شیفچینکوُ مرد. در زیر

چرخهای ریل هموار شد، مثل یک خرس وحشیُ مرد. حالا مادرم ایریناست، تنها

ایرینا... شیفچینکو برای ما مرده است.

از پدري گپ میزند که از آنها جدا شده ولی هنوز زنده است. مادر لبها را زیر

دندان محکم میگیرد، موج گریه را پس میزند، میگوید:

- بچه گم، تو برایم بدبختی نیاورده ای، تو چراغ دل مادر استی... کاش میشد که

من این دو پایم را...

گپش نا تمام میماند، صدا در گلویش آماس کرده است. رویش را سوی ارسی دور

میدهد که ما نینیم ولی روشنی بیرون در چشمهایش منعکس میشود و در دانه های

اشککش، تکه تکه پایین میریزد.

هر کس به نقطه پی خیره مانده است. اولگه از اتاق بیرون میروند.

در سه چوکات چوبی، چند قطعه عکس سیاه و سپید بر دیوار روبه روبیم آویخته

است. یک الماری قدیمی، تکیه به دیوار نگاه میکنند. در پشت ویتزینش چند تکه ظرف

رنگه چینی و چندتا قاشق آشخوری قرار دارد. پرده کلفتی بر روی دروازه بالکن فرو

افتاده است. نگاه به بیرون راه کشیده که رخنه پی بیابم، بروم یک سگرت بکشم اما

برف همچنان مبارد و من میترسم که مباد هوای سرد بیرون به اتاق راه باز کند و سرگی

را خشمگین بسازد.

اولگه از چوکات دروازه سر را پیش می آورد:

- مادر، دیگ پخته شده.

از صدایش، از چشم سبز نمایانش غصه میریزد. یک پارچه فریاد خاموش است،

میگویم:

- تو بیا بشین، من چیزی گفتمی دارم.
مثل تصویر یک افسرده گی سنگین، از قاب دروازه جدا میشود، در کنار مادرش
می افتد. شانه را به شانه اش تکیه میدهد، شاید با گرمای تن خود امیدش میدهد که در
زیر بار زنده گی تنها نیست. میگویم:
- من آمده ام که با خانواده تان آشنا شوم. اگر اجازه میدهید، یکی دو گیلان باهم
میخوریم، گپ میزنیم بعداً میبینیم که به خوردنی ضرورت داریم یا نه.
سرگی زود میگوید:
- خوب است، هر رقم که تو میخواهی.
به اولگه میگویم:
- در خریطه دو بوتل ودکا هم آورده ام، لطفاً همانها را بگیر و بیار.
راست بگویم این «هم» را به خاطری گفته ام تا سرگی بداند که غیر از بوتلها،
چیزهای دیگری هم آورده ام. دلم میخواهد او هم بگوید که من آدم خوبی استم.
اولگه میروند و بوتلها را می آورند. سرگی آهسته به پشت چوکیش تکیه میزند. در
حرکات دست و پایش نوعی وسواس و آرامش را به هم آمیخته میبینم. خودم ساقی میشوم،
برای همه میریزم، میگویم:
- حالا میخوریم به سلامتی مادر.
سرگی گیلانش را سوی مادرش پیش میبرد، لبخند میزند:
- مادر! به سلامتی تو میخوریم که صد سال دیگر هم زنده باشی.
در لحنش اثری از خشونت چند لحظه پیش نیست. گیلانها را سر میکشیم. مادر
هنگام بیرون شدن از اتاق، گیلان خالیش را نزدیک بوتل میگذارد یعنی که میل همراهی
و نوشیدن دارد. به سرگی میگویم:
- چند سال در افغانستان بودی؟
- دو صد سال.
- دو صد سال؟!
حالا کمی آرام شده است، میگوید:
- یک روزش مثل یک سال دراز میشد.
- کدام خاطره خوش هم داری که برایت قصه کنی؟
میخندد:
- چی خوب سوالی کردی. این را تا هنوز از من کسی نپرسیده بود. چطور
ندارم؟! به تعداد روزهایی که در افغانستان بودم، خاطره خوش دارم.
- چی چیزی بیشتر شادت میساخت؟

زهر خند میزند:

- هر صبح که از خواب بیدار میشدم، همین که میدیدم هنوز زنده استم، برایم یک خاطره شیرین بود.

وحشت جنک را بسیار زیبا بیان کرده، خوشم می آید، میگویم:
- تو شعر گفتی سرگی!

میگوید:

- یک گیلان دیگر هم بریز که برایت قصه کنم.

تنها برای خودش میریزم، میگوید:

- از تو کجاست؟

میگویم:

- من منتظر اولگه و مادر میمانم، باهم شروع کردیم، یکجا پیش میرویم که گم

نکنند..

به فکر خودم خوشطبعی میکنم که فضا عوض شود مگر او در بند این گیها نیست. گیلان را با چنان وسواس در دست میفشارد که میترسم مباد در میان مشتش یک پق صدا کند و جغله جغله شود. میگویم:

- تو بنوش.

گیلان را بر گوشه میز میگذارد. چند لحظه هردو خاموش میمانیم. دستها را پیوسته به هم میشفد و باز صدا میکند:

- مادر!

مادر به زودی سر را از چوکات دروازه پیش میکند:

- چی میخواهی بچه جانم؟

- بیا که آقای...

نامم یادش رفته، میگویم:

- مرادوف.

- بیا که آقای مرادوف منتظر تو است.

- می آیم، می آیم، فقط یک دقیقه گک.

لحظاتی پستر در انتظار تلخ سرگی، مادر وارد اتاق میشود. در دو بشقاب، کلیسه و بادرنگ شور آورده. اولگه با کاسه های «بورش» از دنبالش است. به دور میز جمع میشود. نگاه سرگی از بوتل کنده نمیشود. برای همه میریزم. گیلانها را بر میداریم. سرگی میپرسد:

- تو در افغانستان نبوده ای؟

- بودم.

- سرباز بودی؟

- نی، خبرنگار.

- پس تو جنگ را از پشت شیشه دوربین دیده ای. بیا که این گیلان را هم بخوریم. میخوریم و او گپش را دنبال میکند:

- ما با کوهها جنگ میکردیم، با مغاره هایش با چقر و چقوریهایش. من در هفت ماه شاید هفت آدم مسلح ندیده باشم. محاصره میشدیم، گلوله مثل ژاله بر سر ما میبارید ولی ما کسی را نمیدیدیم. فقط همان روز بود که دشمن را دیدم. در یک دره بسیار تنگ. از روبه روی ما باران گلوله می آمد. به ما امر عقبنشینی داده شد. من و ساشا میان تانک بودیم. میفهمی با تانک چی میکردند؟

- نی.

- پنج ده نفر به یکباره گی از پناهگاههای شان بیرون میشدند.. از پنج و ده نفر شان یکی دوتا هم اگر زنده میماندند، خود را به تانک میرسانیدند، شیشه های تانک را با گل و لای می آلودند، و بر سر تانک، تیل میپاشیدند.

آن روز ما در داخل تانک بودیم، کسی را ندیدیم اما شیشه های تانک را گل زده بودند. من از دریچه بالا رفتم. شیشه ها را باید پاک میکردم. همین که از بالای تانک بر زمین خیز زدم، از پشت یک صخره سنگ سیاه جوش خورده، رگبار گلوله ها برخاست. حس کردم که پاهایم گران شدند. در پناه تانک افتادم. آفتاب پایین آمد، آتشم زد. حس میکردم که مرا به دهن خود فرو برده است. بعد حس کردم که خوابم گرفته است. آهسته آهسته از خود دور میشدم...

- در کدام شهر ها بودی؟

- بیشتر در مرزها بودم فقط دو ماه در شهر قندهار. اسماعیلوویچ در همان شهر کشته شد. که جان میداد سرش بر زانوی من بود. شاعر بود. شعرهایش را من با گیتار برایش میخواندم. عکسش را دارم. میگویم:

- آزار یادهای جنگ تا پایان عمر مثل سایه به دنبال آدم می آید، باید آدم ازش فرار

کند.

- به کجا؟

- برای زنده گی یک برنامه بسازد که به طریقی مصروف باشد، مجال فکر کردن به گذشته های تلخ را نیابد.

دندانهایش روی هم فشرده میشوند، با غیظ میگوید:

- اما من از یاد گذشته ها هیچ فارغ نمیشوم. همیشه خواب میبینم که یک ماشیندار در دست دارم و در کوهها به دنبال بسمچیها میگردم مگر هرچند که ماشه را میکشم گلوله آتش نمیشود. یا یک وقت میبینم که به جای تفنگ، جویی را در دست گرفته ام. برنامه من همین است. هر شب همین خوابها را میبینم.

میگویم:

- اجازه دارم چیزی بپرسم؟

- بپرس.

- گاهی فکر کرده ای که در آن جا هم مردم کشته شدند، بی دست و پای شدند؟

میگوید:

- این که فکر نمیخواهد، واضح است که کشته شدند. جنگ بود.

- گناه شان چی بود؟

حس میکنم که از درون یک تکان خورده است. خیره خیره نگاه میکند. به نظرم میرسد که در دادن پاسخ درمانده است. رنگش تیره میشود. میترسم که عصبی نسازمش، میگویم:

- به گمان من، نه جوانان ما مقصر بودند و نه هم مردم افغانستان. تقصیر این همه بربادیها، بردوش کسانی است که تصمیم به یورش گرفتند. از این به بعد به جای دنبال کردن بسمچیها، به قصر کرملین برو، مقصرین اصلی آن جا جمع شده اند. نگاهش از چشمهای من خطا میخورد، پایین و پایینتر می آید و بر نقطه یی در روی فرش میخکوب میشود. لحظاتی خاموشانه به زمین خیره میماند من هم سکوتش را برهم نمیزنم. سرش را بلند میکند، میگوید:

- گپهای تو گپهای اسماعیلو و بیچ را به یادم آورد. او هم همیشه میگفت که ما متجاوز هستیم. او یک گلوله هم به سوی کسی آتش نکرده بود اما چرا او را کشتند؟
- کی میدانست که او به سوی مردم گلوله آتش نمیکند؟ مگر لباس سربازی به تن نداشت؟

خاموش میماند، میگویم:

- تو باید به هر صورت از خانه بیرون برآیی.

- در این هوای سرد، با این چوکی کجا بروم؟

- مثلاً اگر یگان چیز بفروشی.

- چی بفروشم؟ من چی دارم؟

بر سر سگش دست میکشد:

- یک سرگی دارم، این را هم دیگر کسی نمیخرد، دودن را در زیر تخت من از یاد برده است.

میگویم:

- اگر در یک ایستگاه مترو، بر روی یک میز، چیزی برای فروش داشته باشی حوصله کار را داری؟

- حتماً دارم.

مادر میگوید:

- برای چوکی بتری دار درخواست داده ایم اما وقت میخواهد. در بازار بسیار قیمت است... به دو صد و به سه صد دالر...
اولگه کاسه بورش را به من نزدیک میکند:

- مادرم بورش مزه دار میپزد.

در کاسه بی برایم بورش میگیرم. یکی دو قاشق که میخورم میگویم:

- بسیار خوش مزه است. مرا به یاد سفرهایم از تاشکند تا به ماسکو می اندازد. در رستورانهای ریل همیشه بورش میخوردم. یک روز مهمان من شوید که برایتان قابلی پخته کنم.

سرگی با دقت سویم میبیند، میپرسد:

- چی پخته میکنی؟

میگویم:

- قابلی.

مادر میپرسد:

- خانه ات در ماسکو است؟

- فعلاً در ماسکو خانه گرفته ام.

- زن و فرزندانت همراهت هستند؟

- نی، من هنوز ازدواج نکرده ام.

- سرگی میگوید:

- چند روز بعد سالگرد تولد من است، اگر مادر برایم جشن گرفت، تو هم بیا، همان روز قابلی پخته کن. برنج است با گوشت، نی؟

- بلی، برنج، گوشت و سایر مخلفاتش.

سوی مادر میبیند:

- مادر! برایم جشن میگیری؟

ابروهای مادر چین میخورند:

یعنی نگیرم؟! من یک هفته پیش، ماهی دودی فرمایش داده ام. برای زوله ته کله ماهی خاویار جمع کرده ام. خاله ات کیک گلدار میبزد.

دیگر احساساتی شده ام، هیچ دلیلی جلودارم نیست. تن به تقدیر میسپارم، میگویم: - همه دوستان تان را خبر کنید، اگر لازم دیدید من هم می آیم. نوشیدنی تلخ و شیرین را با کباب داشی، بر عهده من بمانید. اولگه از زیر چشم به من طوری نگاه میکند که فکر میکنم در دل میگوید «تو چقدر خوب استی.»

باز در درونم جدل است، عاطفه با عقل دست و گریبان شده، یکیش میگوید «هی لوده خان! تیرباش از این حاتم بخشیها. خود را به جایی برسان که اگر در این سرزمین دیر ماندی، بسیار زود به گدایی می افتی...» ولی در تصور من نقشهای غبارآلودی شکل گرفته میروند. سرگی را در یک ایستگاه مترو پشت میزش نشسته میبینم. سگش از متاع روی میز پاسداری میکند. مادر در فکر یافتن یک غرفه فروش است. پدر هم به آغوش خانواده برگشته است. در جشن تولد سرگی اول تحفه را میدهم و بعد میگویم که من افغان استم. حتماً سرگی مرا در آغوش میگیرد، شاید از خوشی گریه کند. صدای سرگی به خود برم میگردداند:

- نمیریزی؟

میگویم:

- از این به بعد ساقی تو باش.

برای همه میریزد، گیلای خود را برمیدارد، میگوید:

- به سلامتی تو میخوریم.

لبخند میزنم:

- نی، هنوز یک کس دیگر مانده. به سلامتی اولگه میخوریم.

- خوب است. این را میخوریم به سلامتی بیله زور .

قبلاً یک بار با خشونت به اولگه بیله زور خطاب کرده بود و این بار با محبت.

معنای این کلمه چی خواهد بود؟ میپرسم:

- بیله زور چیست؟

سوی اولگه میبیند:

- بگو که بیله زور چیست.

حالا دیگر سرهای همه گرم است. همان تبسم دلخواه من در گوشه لب اولگه در

حال شگفتن است. دستش را از زیر زنج دور میکند، میگوید:

- سگی را که چشمهای دو رنگ داشته باشد، سرگی بیله زور میگوید.

با شاخی انگشتانش، موهای خرمایی خود را از بالای چشم به یکسو میزند:
- این چشم من آبیست.
سرگی را مستی به حال آورده، میخندد:
- دروغ میگوید، من نی، ماریوف بیله زور صدایش میکند.
میان ابروهای اولگه چین می افتد:
- ماریوف!... ماریوفِ خولیگان! (بدخور، لاقید)
سرگی میگوید:
- ماریوف خولیگان نیست، زبان بیبک دارد اما خولیگان نیست.
اولگه میگوید:
- یادت رفت؟ پیش روی تو نگفت که یک روز میکشمت؟
سرگی میخندد:
- آدم در عشق و دوستی یگان وقت حسود میشود. یعنی میگویی که در جشن تولدم دعوتش نکنم؟
- دعوتش کن.
- همراهش میرقصی؟
- نی! چرا برقصم؟!
- اما تو که یک وقت بسیار دوستش داشتی.
- آن وقتها گذشت، حالا همراهش هیچ چیز ندارم.
- نداری؟
- گفتم ندارم.
- بگو، دعوتش کنم یا نه؟
- گفتم که هان، دعوتش کن. جشن تولد توست، هرکی را میخواهی دعوت کن.
سرگی میگوید:
- اگر تیلیفون میبود خودم میگفتمش، حالا که تیلیفون نیست تو خبرش کن.
اولگه سرش را شور میدهد. سرگی روی خود را سویس نزدیک میکند:
- خیر زودباش، رویم را هم ببوس.
دستهای اولگه دور گردنش حلقه میشوند. رویش را میبوسد. در چشمهای سرگی ناگهانی آب جمع شده، سوی مادر میبیند، مثل یک کودک ناز طلب میگوید:
- مادر! تو مرا نمیبوسی؟
مادر به کنارش میخزد. دست در گردنش میکند و سرش را بر سینه میفشارد، خود را به چپ و راست گاز میدهد:

- دیگر چیزی نمانده بچه گکم، باز بهار میشود. به پارک آزادی میرویم. زوله ته باز با سگها رفیق میشود... چوکی بتری دار ترا می آورند. تو از دنبالش میدوی. بچه گک نازنینم... بچه گک قهرمان من... هیچکس مثل تو دلیر نبوده... هیچ کس مثل تو نبوده. هیچ کس... هیچ کس...

مادر نرم نرمک گاز میخورد. سرگی کوتاه و کوچک شده، مثل یک کودک. چشمها را بسته و سرش را بر سینه مادر گذاشته است. صدای گریه هایشان را از یکدیگر به خوبی تمیز کرده میتواند. اولگه دهنش را بر شانه سرگی چسبانده صدایش خفه به گوش میرسد...

اگر به حال خود رهایشان کنم، گریه شان گریه شراب است، دامنه دار میشود، دلم را میگیرد. بغض گلویم را فرو میخورم، صدا میکنم:
- گیلان آخر را به سلامتی کی بخوریم؟

مثل یک تن واحد که به انبار باروت سینه اش، جرقه آتش رسیده باشد، به سه پاره گریان، از یکدیگر جدا میشوند. کاسه های چشم اولگه گلایی شده اند. دو نگین سبز و آبی بر این زمینه یاقوتی رنگ، مثل یک گنج قیمتی، هوشم را میرباید. نمیدانم چرا از چشم ماریوف به آن چشمها نگاه میکنم. سرم گرم است، بی اراده بر زبانت میگردد:
- بیله زور!

تیز و با نگاهی پُر معنی سویم میبیند، چشمها را میندود و سر را بر دیوار تکیه میدهد. گمان میبرم که خود را به آغوش خیال شیرینی رها کرده است...
سرگی میگوید:

- بریزید اما نخورید. من زود پس می آیم.
ارابه های چوکیش را به پیش میلولاند، اولگه از جا برمیخیزد، میگوید:
- کجا؟

صدای سرگی آرام است:
- تو نیا!

میروود و دمی پستز که بر میگردد، گیتاری بر زانو دارد. اولگه هیجانزده صدا میکشد:

- واه سرگی! پس از دیر وقت.

- سرگی میخندد، سوی من میبیند، تارهای گیتار را به صدا در می آورد، میگوید:
- خوابش بسیار دراز شده بود، بیدارش کردم که برایت قصه کند.
می آید به جایش. اولگه ابروها را بالا میبرد:
- همان آهنگ مرا بخوانی «شب مهتابی» را.

سرگی میگوید:

- گفتمت که تار بیار نیاوردی، بده گیلای را، یک توتِه بادرنگ هم همراهش.

گیلاسها را که برمیداریم، میگوید:

- این را میخوریم به سلامتی آقای مرادوف..

گیلاسش را سر میکشد. اولگه دست پیش میکند از سر میز یک توتِه بادرنگ میگیرد

و در دهن سرگی میگذارد. بر پیشانی عرق آلودش هم دست میکشد. سرگی دستش را

محکم میگیرد، مبیوسد. بعد زیر بغلهای خود را مینداند:

- حالا دیگر من از هیچ چیزی نمیتراسم حالا من برای مرادوف قصه میکنم.

گیتارش را بر میدارد، میگوید:

- یک تارش هم کم است.

مادر میگوید:

- تو با همین یک تار کم، خوبتر از هر کسی مینوازی.

صدای گیتار برمخیزد. یکی دوبار ترنگ ترنگ میکند و سرگی با خنده میگوید:

- این مادرک من چقدر مهربان است، مرا در هر کاری قهرمان فکر میکند. تار که

کم بود گیتار از ناله میماند مادر جان! چند بار بگویم.؟!

- بچه جانم می آرم، صبح برایت می آرم.

صدای «دنگ ترنگ» گیتار، برمخیزد. سرگی به این گوشه و آن گوشهٔ سقف نگاه

میکند، شاید چیزی را به خاطر می آورد. دو سه بار زخمه را در انبوه تارها میلرزاند،

تارها قق قق میخورند، میخندند، سرگی گلو را صاف میکند، صدایی میکشد. صدایش

کمی جر است و این جری، با نوای بم گیتار، خوب میآمیزد. دو سه بار صداهایی کوتاه

کوتاه میکشد، و آن گاه میخواند:

نیمه های یک شب روشن

نیمه های یک شب زیبای مهتابیست

من برایت ناتینا!

نامه مینویسم.

....

سربازان از سنگرها

خسته برگشته

خوابیده اند

شاید از کوچه های خواب

به دیدار مادران رفته اند

باد، برگهای خشک درختان جنگل را
در جستجوی رد پای ما دزدانه ورق میزند.
شامه باد، بوی ما بیگانه گان را میشناسد
گرچه پاسداران بیخواب
از فراز برجهای قلعه
با نعره « بیدار باش !» به ما آرام میبخشند
آرامش اما کجاست
کمی آن سوتر
در اناریباغهای سوخته قندهار
تفنگهای خشمگین روستایان
هنوز بیدار اند
هول میپراگندند
انتقام میجویند
و در فضایی چنین پُر از هول و هراس
تاتیانا!
من برایت
نامه مینویسم

گیتار، با زبان پرخروش، بر این گفته ها، گواهی میدهد: «دنگ تره تنگ . دنگ
..دنگ..

سرگی سویم میببند:

- این شعر از اسماعیلویچ است، همو که گفتم تنش بر سر پایهای من سرد شد. اینها
را در یادداشتهایت فراموش نکنی... تاتیانا زنش بود. نو عروسی کرده بودند... تاتیانا
باتورینا.

و باز میخواند:

- تاتیانا !

ما میهراسیم

از ارواح یاران خود میترسیم

قراولان دیشبه سوگند خوردند

که ارواح دشمن و دوست را

دست در دست هم، میان سنگرها دیده اند.

ما حالا از سایه های خود هم در هراسیم
و در فضایی چنین پر از هول و هراس
تاتیانا!

من برایت نامه مینویسم

تاتیانا!

جهان اسیر وهم و گمان است
سنگدلانه میندازد که ما سربازان ارتش سرخ
از سنگیم
به هر کی رسیدی، به گوشش تو برسان
که ما در این جنگجامة های آهن و پولاد
دلتنگیم.

حالا ما در سنگر
از صفیر گلوله ها
برای برگشت مان
ترانه میسازیم
از خوابهای نیمه در سر
نیمه برجا مانده در بستر
به یکدیگر
قصه میگوییم

تاتیانا!

حالا

راه ما تاریک
راه ما دشوار

« دنگ تره تنگ... »

سخت نا هموار
سینه ها پر درد.

قصه ها بسیار.

غصه ها بسیار

« دنگ دنگ تره تنگ... »

اهتزاز تارهای گیتار، فاصله میان سطرهای شعر را، پُر میکند.

حس میکنم که تنگنای سینه ام، تارهای حنجره ام لبریز واژه های این شعر است. تا نفس میکشتم، صدایی از گلویم برمی آید:

- راه ما تاریک

اولگه همراهیم میکند:

- راه ما دشوار.

مادر لب میجنباند :

- قصه ها بسیار غصه ها بسیار...

صداهای هر چارتای ما را، تارهای گیتار به هم پیوند میزند، دنگ تره تنگ....

حس میکنم که اینها را از سالها پیش میشناختم. چشمها را میندیم، غرق در شادی

یک کشف زیبا، فلنامه موزیکالی را در ذهنم پی میریزم.

آخرین زخمه ها، تارها را به نرمی مینوازند. حالا تکصدای تارهای زیر و بم گیتار، مثل صدای چوبهای زیر بغل یک عابر بیبای بر سنگفرش یک خیابان بارانی، به گوش میرسد، «تک، تک، تک، توک» صدا کمال و کمالتر میشود و مثل غبار یک اندوه سنگین، در کوچه های پیچ در پیچ ذهنم، آرام آرام ته نشین میگردد، گم میشود...

سکوت است. سرگی گیتارش را به دیوار تکیه میدهد. عرق کرده است. نگاههای همه به گونه بی سوی من است.. دلم میخواهد ارسی را باز کنم، به بالکن برآیم، صدای دلم را به گوش جهانیان برسانم، بگویم، « ای مردم! سرزمینی که چشم امید تنگدستان جهان به سویش بود، امروز چشم امید یک خانواده محتاجش، به دستهای خالی من میخکوب است» اما بر ماحولم فصل انجماد حاکم است، مردم دریچه ها را بسته اند، میدانم که صدایم به هیچ گوشي نخواهد رسید.

یکبار دلم میخواهد بگویم «سرگی! در جشن تولدت، از من چوکی بتریدار هدیه میگیری» اما باز میگویم «ای آواره! فریب این احساس کاذب را نخور. تو خود محتاجتر از اینهاستی...». جلوم را میگیرم. پیش از آن که وعده ها را جلو شان قطار کنم بهتر میدانم که خانه را ترک بگویم. رو سوی مادر میکنم:

- مادر، من به اجازه شما مرخص میشوم اما به دیدنتان می آیم.

سرگی میگوید:

- در جشن تولد من که حتماً می آیی؟

- اگر زنده بودم حتماً می آیم.
مادر که یک دستش را زیر بغل زده و دست دیگرش را زیر زنج گرفته، میگوید:
- مادرت زنده است؟
- نی، مادرم را به خاک سپرده ام.
مادرانه لبخند میزند:
- مرا مادر صدا کردی، از صدای مهربانت خوشم آمد. تو هم مثل سرگی پسر من باش.
- استم، مثل سرگی پسرت استم، تو مادرم استی. باز هم به دیدنتان می آیم. حالا میروم، کارهایی دارم که باید انجام شوند. اگر اولگه وقت داشته باشد، من یکی دو روز به کمکش نیاز دارم.
سوی اولگه میبینم:
- من در ماسکو زیاد بلد نیستم. میتوانی یکی دو روزی با من باشی؟ به چند تیاتر رفتنی استم.
همه ساکت اند، سرگی میگوید:
- اولگه اگر هیچ جایی را بلد نباشد، تیاتر و سینما را خوب بلد است.
مادر از جا بر میخیزد، اولگه هم از دنبالش. چند دقیقه پستر که بر میگردند اولگه خریطه لباسهایش را برداشته است ولی مادر لبخندی بر لب دارد و یک ساعت بند دستی هم در دستش است. از وسط اتاق، دستش را سویم پیش کرده نزدیک می آید:
- این ساعت را شوهرم به من تحفه داده بود که فراموشش نکنم، حالا من به تو میدهمش که ما را فراموش نکنی. وقت را بسیار دقیق نشان میدهد. از ساعتهای کارکنان ریل است. چیز دیگری نداشتم...
دلم چیزهایی میگوید اما زود در میابم که اگر نگیرمش، احساس حقارت آبشان میکند. ساعت را میگیرم و در کنار ساعت بر دستم میبندمش. دستم را دور میگیرم، ساعت را نگاه میکنم، میگویم:
- مادر تشکر. من این محبت را هیچ وقت فراموش نمیکنم اما شما با این هدیه، رفیق چندین ساله مرا از من دور میسازید.
ساعت خود را از دستم باز میکنم و سوی سرگی میگیرم:
- پس این را تو به دستت ببند. یک نشانی من بیشت باشد.
مادر صدا میکند:
- نی نی! سرگی دارد نی!
- میدانم که دارد اما این یک یادگار است. دو ساعت را من بر دستم بسته نمیکنم.

دیدار بعدی را به جشن تولد سرگی موکول میکنم و در کنار اولگه از اتاق بیرون میشوم.

سرگی از همان جایی که نشسته سویم دست تکان میدهد. مادر تا دم دروازه میآید. اولگه از خانه بیرون میشود. هنوز به بیرون قدم نگذاشته ام که کسی از پشت سر، یخنم را میگیرد و ارخطا به عقب میبینم اما کسی نیست. از در بیرون میشوم لیکن قدمهایم سنگینی میکنند، پاهایم پیش نمیروند، حس میکنم که تارهای امید سرگی به دورشان پیچ خورده اند. سرم گرم است تحمل نمیتوانم، به اولگه میگویم:

- تو همینجا باش.

- کجا؟

- چیزی را فراموش کردم.

مادر هنوز در را نبسته است، خطاب به اولگه میگوید:

- دواپت را گرفتی؟

نمیشنوم که اولگه چی پاسخ میدهد. من نزد مادر بر میگردم، میگویم:..

- مادر، یک گپ را فراموش کردم که به سرگی بگویم .

از دم دروازه به کنار میروم. وارد اتاق میشوم. سرگی فقط نگاهم میکند. مادر از

دنبالم آمده کنار چوکات دروازه ایستاده است. به سرگی میگویم:

- تو باید خود را آماده بیرون شدن از خانه کنی. در روز جشن تولدت یک چوکی

بتریدار از من هدیه میگیری.

چنان ناباور سویم میبیند انگار گفته باشمش که پاهای بریده ات را دوباره به تو

برمیگردانم اما مادر لبخند میزند. گره های روی دلش به ناگهان آب شده و قطره قطره

از چشمهایش پایین می افتند؛ هم میگرید و هم میخندد. یک تابلوی دلنشین زیباست، یک

آفتاببارانک خندان بهاری.

وقتی میخوام از دروازه بیرون شوم، صدای سرگی به دنبالم میدود:

- شک کرده بودم اما حالا باور دارم که تو یک افغان استی!.

یک لحظه از رفتن باز میمانم. یک احساس شاد، مثل یک چشمه آب داغ، از درونم

جوش میزند، داغم میسازد. صدا بار بار در گوشم طنین می اندازد» تو یک افغان

استی.. تو یک افغان استی... تو یک...»

در لغت، چشم به اولگه و ذهنم پیش سرگیست. باز صدایش را میشنوم» یقین دارم

که تو یک افغان...» به اولگه میگویم:

- تو به سرگی گفته بودی که من افغان استم؟

- نی، چرا؟

- مرا شناخته بود.

- چیز بدی که نگفت؟

- نی .

دستش را بر شانه ام میگذارد، میگوید:

- تو امروز به خانه ما شادی آوردی. سرگی پس از دیرباز گیتار نواخت. من مادرم را هیچ وقت مثل امروز خوشحال ندیده بودم. آیا فکر کرده میتوانی که خوبترین آدم روی زمین کی باشد؟

- بلی.

- کی است؟

میگویم:

- یک دوست من است

- کی است این دوست تو؟

- این را تو پیدا کن.

میگوید:

- در افغانستان است؟

- نی.

- در ماسکو است؟

- بلی.

- همان رفیق دوست که به من صندوقچه آرایش تحفه داد؟

- نی. تو اول معلوم کن که مرد است یا زن.

- زن است؟

- بلی. زن است.

میخندد:

خانه اش در همین بلاک است؟

- بود اما حالا به یک خانه کوچک و تنگ کوچیده است:

خنده اش به عقب میرود، میگوید:

- من یافته نمیتوانم.

- خوب فکر کن شاید یافته بتوانیش. نشانی خانه اش را میگویم.

- خوب، بگو.

- خانه اش یک خانه بسیار تنگ و کوچک است.

- دیگر چی؟

- از خشت و گل و سنگ و آهن هم ساخته نشده.

- چوبیست؟

- نی. از گوشت و خون ساخته شده.

پیشانی‌ش چین میخورد، با دهن بدمزه میگوید:

- ممکن نیست.

با دست بر سینه ام میزنم، میگویم:

- آن خانه گک تنگ خونین این جاست. خانه نو تو. آن خوبترین آدم روی زمین تو

استی.

نمیدانم در این گپ چی سحری نهفته که دیوارهای لفت، یکباره پای میبایند، سوی ما پیش می آیند، پیش می آیند و ما را چنان به سختی در یکدیگر ما میفشارند که برای لحظاتی دراز، یک تن واحد میشویم.

دروازه لفت که باز میشود، دستهای او هم از شانه هایم پایین می افتند، میگویم:

- چقدر زود رسیدیم، کاش بلاک تان هزار منزل میداشت.

گوشه لبش به یک سو کج میشود لبخند میزند، میگوید:

- و خانه ما هم در منزل اولش میبود.

انصاف نیست که نکته یی به این ظرافت را بی صلّه رها کنم... وقتی نفسش به تنگی می افتد، از چنبر بازوهایم میگریزد. با پشت دست دو سه بار لبهایش را می آزماید، با ابروهای درهم، سرزنشم میکند:

- دراکولا!

از دهلیز نیم گرم، میان کوچه سرد رها میشویم. اولگه زنجیر جمپرش را تا زیر

گلو بالا میکشد، سوی من میبیند:

- خود را ببیچان، گرم استی.

کلاه جمپرم را از عقب بر سرم میکشد و بندش را هم گره میزند.. وای خدا! چی میبینم من... یک کسی نگران سلامتی من است... سرزمینهای ما دوگانه، زبان و گذشته های ما دیگرگونه و آینده های ما هم رهسپار جاده های جدا از هم... چی چیزی پیوند مان میزند؟ عشق؟ عشق؟ چی است این عشق که نه شرقی میشناسد و نه غربی، نه آیین، نه رنگ و نه فرهنگ... فقط پیوند میزند و هیچ از خاطر نمیرود. تصویرش، یاد و جوهرش در ذهن و ضمیر آدمی ته نشین میشود... چی معجزه بیست این عشق؟...

میپریم به سالهای بسیار دور، به سالهای سبز و پُربار شباب... شهر را از بلندای کمر یک کوه نظاره میکنم. از شاخه های درختان ارغوان، از جبین ابرها و از ابریشم سیاه موهای یک هندو دختر سبزه روی، مروارید باران میریزد... بر صخره سنگی

چسبیده به هم نشسته ایم. فضا بهشتیست؛ او از بهشت آمده، تنش آغشته با بوی عنبر است... خدا! اگر معبر گریز به سرزمین خاطره ها را هم خاکریز میکردي، اگر خیال نمیبود، زنده گی چی گورستان وحشت انگیزی بود...

برف خشک بسیار زود بر شانه های ما خط می اندازد. اولگه خاموش و سرخم روان است. پنج قدم دورتر را دیده نمیتوانم. گرچه مست استیم ولی هوا سرد است و مستی هم آهسته آهسته از جوش اولیش می افتد. میگویم:

- من اگر ده بار به خانه تان بیایم باز هم راه را بلد نمیشوم.
- چرا؟

- همه بلاکها همشکل استند و بد تر از همه این که این بلاکها شب و روز در میان غبار گم میباشند. سه قدم دورتر را آدم دیده نمیتواند. شما از این بر فباریها دلتنگ نمیشوید؟ ناگهان دور میخورد، جلوم می ایستد. انگشت شهادتش را بر پیشانیم میفشارد:
- هی ی! ندیدی که روزگار ما چقدر به شادی در گذر بود؟ چرا دلتنگ باشیم ما؟!
سرزنشش شرمسارم میسازد. صحنه های تلخ و شیرینی را که ذهنم شکار کرده، یک یک از جلو چشم خیالم گذر میکنند. مییالم که کدامشان در کجای آن یادها، به قدر یک نفس کشیدن، مجالی برای شاد بودن داشته است... از یک گوشه، گیتار و سرگی هردو صدا میکشند «راه ما دشوار.. قصه ها بسیار...» نیم تنه اش را میبینم که بالای تخت است و نیم دیگرش در زیر تخت ... نگاههای خسته سگش ... مادر سویم پیش می آید لبخند میزند. ساعتی در دست دارد «چیز دیگری ندارم...» شکوه های اولگه را میشنوم، دلتنگیهایش را میبینم. در سلسله رنگپریدنیهای بار بارش، فقط یک لحظه آرامبخش را آنهم با سیاهی گمان، نشانی میکنم؛ همان لحظه بی را که من از زبان ماریوف «بیله زور» خطابش کرده بودم و او چشمها را بسته بود..

اولگه نگاه بر زمین روان است، میگویم:

- پس ماریوف را هم در جشن سالگرد سرگی دعوت میکنی؟
همانطور سرخم میگوید:

- به خاطر تنهایی سرگی، اگر نه من از ماریوف نفرت دارم.
- چرا؟

- یک آدم حسود است، تندخوی و بدزبان. یک وقت با سرگی خیلی دوست بود اما سرگی هم ازش فاصله گرفت. یک وقت یکجا باهم فوتبال میکردند اما نمیدانم چی شد که دیگر دوستش نداشت.

- انسان موجود عجیبیست. شاید به پاهای ماریوف حسودیش میشود. چون یکجا با هم فوتبال میکردند.

- نمیدانم، شاید.
- تو دوستش داشتی؟
- هرچی بود حالا گذشته است. من دیگر نمیخواهم در باره ماریوف چیزی بشنوم...
- چرا؟
- هیچ، فقط نمیخواهم.
- میتوانم ببله زور صدایت کنم؟
- از سرشانه نگاهم میکند:
- چرا ببله زور صدایم میکنی؟
- شاید خوشت بیاید، از زبان ماریوف صدایت میکنم.
- با لحنی تند میگوید:
- من میدانم که چی میخواهی بگویی. تو به سرگی حسود میگویی ولی خودت حسودتر از اوستی. تو چرا حسود میشوی؟! تو که هم دست و پایت سالم است و هم پول داری خُسین!
- پس من در نظرش آدم پولداری آمده ام. زهر خند میزنم:
- پول؟! من پول ندارم. اگر خیال کرده ای که من کدام آدم پولداری هستم، اشتباه میکنی. با این تصور، خود را بیجهت با من مصروف نساز.
- هنوز مست است، ناگهان منفجر میشود. خریطه دستش را از سرشانه با شدت بر زمین میزند. مثل یک کودک دلتنگ، با صدایی بسیار بلند، چیغ میکشد:
- از پیشم دور شو! برو گم شو! گم شو...
- صدایش بلند است. در چنگال یک تشنج عصبی فشرده میبامش. خود را از رو بر یک توده کلان برف می اندازد. دستپاچه میشوم، میترسم که مباد کدام غریب آزار یونیفورمپوش، از زمین سبز شود یا از آسمان فرود بیاید و به اداره تفتیش جیبهای خالی افغانها گشتم کند. طعم این گونه اتفاقات تلخ را هر افغان آواره، کم و بیش چشیده است. به دور و برم میبینم اما سیاهی هیچ جنبنده یی از میان غبار پیدا نیست. تنها یک دکان کانتینری با یک دریچه روشن، در وسط پارک قرار دارد. لوحه اش یک بوتل کلان کوکا کولاست و من فکر میکنم که شاید در پس همان لوحه هم یک چشم مخفی تعبیه شده باشد. کنار اولگه روی برفها مینشینم، با ترس دستهایم را دور شانه هایش حلقه میکنم:
- چی شد؟ چرا؟
- فقط گریه میکند، میگویم:
- آخر چی گپ است؟
- به تلخی و از ته دل میگرید. تکانش میدهم:

- چرا اولگه؟ چی گپ شد؟
صدایش جر و گریه آلود است، چیغ میکشد:

- برو مرا به حالم بمان!

- دستم را پس میزند:

- مرا آرام بمان!

- تا نگویی آرامت نمیامم.

و تکانش میدهم. ملامتبار سویم میبیند:

- من به پول تو چشم دوخته ام، من یک دختر بد و هرجایی استم. از پیشم برو!
میگویم:

- من قصد بدی نداشتم، باور کن اولگه.. من حقیقت را گفتم، سرم گرم است، زبانم وحشی شده شاید به لحن تلخ گفته باشم ولی حقیقت را گفتم. میخواستم بگویم که من مثل تو آدمی محتاج و بی امکان استم.

از صدایش دلتنگی میبارد:

- مرا چند لحظه آرام بمان.

اما آرام نمیگذارمش، موهایش را مینوازم، چشمهایش را میبوسم، بر شانه هایش دست میکشم و حیرت میکنم که این ظرافت بلورین، در زیر گرانی بار آنهمه غصه هایی که دیدم، چطور خم نگشته، چرا نشکسته است. صدایی از اعماق باورم برمیکشود:

- من امروز در برابر بزرگی روح تو، در برابر صیر ایوبوار تو، بار بار خمیده ام، باور کن اولگه. تو نمیدیدی، من ترا سجده کردم..

فقط خیره خیره سویم میبیند. هوا هنوز نیمه روشن است. مژه های اشک آلودش به هم چسبیده اند. حس میکنم که چیزی برای گفتن دارد ولی نمیگوید. زرخش را بالا میگیرم:

- بگو، چی میخواستی بگویی؟

چیزی نمیگوید، تکانش میدهم:

- بگو!

- چی بگویم؟

- میخواستی چیزی بگویی ولی نگفتی. بگو!.

میگوید:

- تو مسلمان استی؟

- نی.

چیغ میکشد، مثل یک کودک لجوج با مشت‌هایش بر سینه ام میکوبد:

- استی استی! تو مسلمان استی.

- خوب، استم، مسلمان استم.

- من میفهمم، مسلمانها به الله قسم میخورند. ترا به ...

گلپوش پُر میشود اما گپش را نمیبرد. با صدای جر التماس میکند:

- ترا به الله قسم در باره من این گونه فکر نکن. من به پولهایت چشم ندوخته ام

سرش را بر سینه ام میفشارم، گرمی نفسها و تپش دلش را حس میکنم. به آهو بره هراسانی میماند که به پناهگاه امنی رسیده باشد ولی به عجب پناهگاهی؟! معلق در خلأ در زیر پاغنده های برف ایستاده ام، نه زمینه یی در زیر پایم، نه سقفی بالای سرم، نه حتی سنگفاله یی در دور و برم، درست مثل یک درخت بی شاخ و برگ در یک کویر سوزان که جلزده یی به غلط به زیر سایه اش پناه برده باشد. خنده ام میگیرد. با گلایه میگوید:

- به من خنده میکنی؟

- نی اولگه!، به دیوانه گی خودم، به طنز تلخ زنده گی میخندم.

موج گریه اش گذشته، سرش را از سینه ام بر میدارد، میگوید:

- درست است که ما تنگدست شده ایم ولی باور کن که ما...

دستم میروود بردهنش مینشیند، گپش را میبرد و من میگویم:

- بس کن، من آزار میبینم. اگر میتوانی مرا ببخش.

- پس در باره من فکرهای بدی نمیکنی؟

- نی، به الله قسم، که تو در نظر من پاکیزه تر از فرشته های آسمان استی. تو به

خاطر غمگین من آرامش مبخشی. من به تو محتاجم.

میگوید:

- تو به من محتاج نیستی. خودم میبینم که من بار خاطرت شده ام. سگ سرگی بهتر

از من است. به یک کسی آرامش داده میتواند، از یک کسی محبت میبیند اما من ... من

در کوچه ها سرگردان استم، به دنبال یک کسی که فکر نکند چشمم به جیبش بخیه

خورده...

- ببین، تو سگ نیستی، تو یک بره گک معصوم بارانزده استی.

بر موهای برفگرفته اش دست میکشم، میگویم:

- تو یک بره گک بارانزده ومن بالاتر از یک تخته سنگ آفتابخورده داغ نیستم. به

من تکیه زده ای، شاید تو فکر میکنی که خنکای تنت را به من میسپاری اما باور کن که

حتی از موجهای سرد تنت هم به من گرمای آرامبخش زنده گی میرسد. مرا میشگوفاند.

ممکن گیم را بد فهمیده باشی، من تعادل روانم را از دست داده ام. شاید به زبان خوب

نگفته باشم. همین لحظه که پیش تو زانو زده ام، فقط یک جسم بیروح استم. روحم در

کابل است، پیش خانواده ام. آنها در زیر باران گلوله و آتش نشسته اند. بخیز که برویم. هوا بسیار سرد است، مریض میشوی. اگر تو نشوی من مریض میشوم و آن وقت تو باید برایم آش پخته کنی... آش پخته میتوانی فرشته گک من؟

سرش بر سینه من است، سویم به بالا میبیند:

- فرشته استم من؟

- بهتر از فرشته، بالاتر از فرشته.

با چشمان اشک آلودش لبخند میزند، میگوید:

- گیهایت را تکرار کن، مگر چند لحظه بیدارم نساز.

زیباییهایش را یکایک میشمARM. از هوش سرشارش میگویم. از صبر بزرگش. چشمها را بسته و آرام آرام نفس میکشد، انگار از لالایی من به خواب شیرینی فررفته باشد. شاید در خواب میبیند که از قفس تنگ زمین و از چنگال غصه هایش پریده، رفته به آسمان و فرشته آسمان شده است... ..

عجب دم پرباریست؛ چقدر شگفته ام! چقدر در درون خود، دیگر شده ام! فکر میکنم که حلاوت این دم ملکوتی را، تلخی جام شوکران هم از کامم زدوده نخواهد توانست. یک کسی با رشته باور به من پیوند خورده، حس میکنم که از زندان تاریک تنهاییم، یک روزنه کوچک روشن، به بیرون چشم گشوده است. هستی را از این دریچه کوچک چقدر بیکران میبینم... در دلم شادایی حس میکنم که گمان میبرم مغلوب هیچ غمی نخواهد شد.

باز به راه افتاده ایم. برف با شدت میبارد. بادهای خنک گرچه از چپ و راست سیلی میزنند ولی هُرم درون، به دور ما خرگاه زده است، هوا دیگر سرد نیست. او سرخم و چرتی روان است، میگویم:

- اولگه! زیاد گریه کردی، میترسم که رنگ چشمهایت نرفته باشد. یک بار به من نگاه کن.

دور میخورد،مقابلم می ایستد، دستهایش را بر شانه ام میگذارد، به چشمهایم خیره میشود و با سیلی آهسته بر رویم میزند، میگویم:

- هنوز بر سرم قهر هستی؟

مثل این که اصلاً چیزی نشنیده باشد، پیشانیاش را می آورد بر پشانی من میگذارد، میگوید:

- مرا زیاد ناز نده، بدموزم نساز، تو از این جا رفتنی هستی. در نبود تو من

میترسم...

- از چی میترسی؟

- از یک کسی میترسم. همین حالا که به سوی خانه تو روان استم، میترسم.
- از کی میترسی؟ از دوستان من؟
- نی، دوستان تو مردمان مهربانی اند. از آن بلاک میترسم. از یک دیوانه حسود میترسم.

در پشت دروازه ابارتمان، کلاه را از سر میگیرد و در خریطه موزه میماند. به این باور است که اگر عالییه خانم کلاه و موزه هایش را ببیند حسود میشود، میگویم:
- فکرش را نکن. دوستان من آدمهای دست و دل بازی اند، به مهمانان خود همیشه پول میدهند.

سر یکی از صدها گره روانش را باز میکند، میگوید:
- اما تحفه، نشانه عشق یک مرد به زن است، نیست؟
با هر دو دست چنگ میزنم به موهایش، همان چشم نیمه نهران آبییش را میبوسم. به ژرفای یک کیفیت بسیار غریب فرو میروم، انگار آرامش یک اوقیانوس لاژوردین را به تمامی سر کشیده باشم.

در خانه، باز همان حکایت پیشین است که تکرار میشود. امروز صاحبخانه ما همراه دخترش به جمع برادران پیوسته است. این زن گرچه نزدیک به هفتاد سال عمر دارد اما یک باده پیمای قهار است که تا تو نگوئی «بس»، بس گفتنی نیست. از پسمانده های نان خشک، در خانه برای خود سمه گون میسازد. چشمش که بر من می افتد، باخوشحالی صدا میکند:

- شکر خدا! حالا بچه من آمد، حالا دیگر من تنها نیستم.
پایا را از زیر میز نانخوری بیرون میکشد، در چوکی کمی دور میخورد که آغوشش بازتر باشد. برای بوسیدن دستش خم میشوم، دستش را دور گردنم حلقه میکند. رویم را میبوسد. از موهای سرش بوی صابون کالاشویی به مشام میرسد، میگویم:

- کجا بودی خاله در این هوای سرد؟
گرچه میان شیارهای صورتش سایه فقر خفته ولی وقتی میخندد دهنش از روشنی طلای سرخ روسی پر میشود، میگوید:
- بچه جانم، هر وقت که به طرف شما می آیم هوای بهار بر رویم میخورد.
میگویم:

- میترسم، جایی نلغزی. زمین لشم است.
دخترش را با اشاره چشم نشانم میدهد:
- عصای پیری همراهم است... آمدم که نواسه ها بر سرم دست بکشند، مگر رقیفهایت میگویند که هنوز ماه به پایان نرسیده.

- خیر است خاله، رفیقهای من در خانه گرم نشسته اند.
سوی دخترش نگاه میکند:

- مبینی! این نواسه زبان دلم را بهتر میفهمد.

دخترش سرخ و سپید و کمی متمایل به چاقیست. همان دستمال سیاه گلدار را که از شیرباز هدیه گرفته، دور گردن پیچانده و کمی از بزم، گوشه تر نشسته است. نخستین زن روسیست که دیده ام شراب نمیخورد یا شاید با ما نمیخورد. مادرش را به خانه خود برده و خانه اش را به ما به کرایه داده است. گهگاهی که می آید چیزی را از برادران کارامازان برای فروش باخود میبرد و پولش را در کرایه خانه حساب میکند. یک بالاپوش پوست پلنگ بر روی کوچ دراز کشیده است. به حضرتیاز میگویم:

- این بالاپوش از تو نیست؟

- از من است.

- چرا پس آورده؟

میگوید:

- بابوشکه را بسیار ناز دادیم حالا دخترش بر سر ما چالاک می کند.

- چی میگوید؟

- بالاپوش را تا به امروز پیش خود نگاه کرد، تلفون کردم که پولش را بیاورد بالاپوش را پس آورده میگوید، کس نخرید، میگوید، تنگ است .
- بده به همان مغازه که مالهایت را میفروشد.

میگوید:

- تو نمیخویش؟

- چی کنم؟

- تحفه بده به دوستت.

- چند خریده بودی؟

میگوید:

- برادرم استی، یک کلمه دروغ نمیگویم، به سی هزار افغانی. از سرای جاده میوند.

- پس ارزان خریده ای.

- سی هزار کم پول است؟

- چی وقت خریدی؟

- در همان روزهایی که می آمدیم.

میگویم:

- در آن روزها دالر به یک هزار افغانی خرید و فروش میشد.

یک بار به زمین میبیند و باز سوی من سرش را طوری آهسته آهسته شور میدهد که فکر میکنم چیزی را به یاد آورده است. میگوید:

- راست میگوی. ما از سرای شهزاده به چهل دالر چهل هزار افغانی خریدیم که در میدان هوایی رشوت بدهیم... راست گفتی، دالر به یک هزار افغانی خرید و فروش میشد... مگر ببین، بالاپوش بیخی نو است، یا هیچ پوشیده نشده، یا بسیار کم پوشیده شده. فقط روی سینه اش سوخته بود. دادمش به یک خیاط، خوردش ساخت. از همان خاطر تنگ شده کسانی که خریده میتوانند چاق استند، جوانان که باریک اندام استند باز پول ندارند. بیا همین را تو بخر؟ فکر میکنم که به تن اولگه برابر هم باشد.

- در یک مغازه کمیسونی بمان، شاید فروخته شود.

- راستش را بگویم ما وقت نداریم. ما از پیشت میرویم.

- کجا میروید؟

- شاید به لندن، شاید به جرمنی، شاید هم بیخی دروغ بگوید. درست نمیفهمم. قاچاقبر

کجا راست میگوید.

- ببرید، شاید در راه به درد تان بخورد. زمستان است، جنگلها سرد میباشند.

میگوید:

- هوایی روان ما میکند.

- چی وقت میروید؟

- یا امشب یا صبح.

چشمهایم شاید به جایی راه کشیده باشند که بر شانه ام میزند :

- جرت نزن کار خودت هم میشود. راه هوایی هم پیدا شده است. تو هم میروی به

خیر.

- صبر میکنم، چاره نیست.

میگوید:

- اگر میخزیش که به کس دیگر ندهمش.

- چند بخرمش؟

- به هر قدر که دلت است.

- به سی خریدی به سی بفروش. من توان زیاد ندارم.

پیشانی را میمالد میگوید:

- تو برادرم استی، دادمت، در کرایه خانه مجرایش میکنیم .

سر را میخارد و آهسته میگوید:

- مگر به لالایم از قیمتش چیزی نگو که جنجال میکند.

- نمیگویم.

میخندد:

- خیر باش که حالا دل دختر بابوشکه را بترکانم.
بر سر میز با نوک انگشتش تک تک میزند. دختر بابوشکه سویش نگاه میکند.
حضرتباز آهسته میگوید:

- به دو صد فروختمش.

آنها مصروف گپ زدن میشوند، من بالاپوش را برمیدارم و میروم به اتاق خودم.
اولگه جلو آینه ایستاده است و نمود کلاه را بر سر خود نظاره میکند. چند روبل به
دستش میدهم، میگویم:

- کرایه خانه است، این را به آن مادرکلان بده.

- من بدهم؟

- این کارها مربوط زن خانه میشود.

میخندد:

- یعنی که بعد از سالگرد سرگی، یک جشن دیگر هم پیش روی ماست؟

- جشن چی؟

- من و تو زن و شوهر نمیشویم؟

میگویم:

- حالا برو این پول را به آن زن بده بعد گپ میزنیم. به گمانم که تو برای عروش
شدن هنوز کودک استی.

راست و استوار می ایستد، مشت‌های گره خورده اش را سویم تکان میدهد:

- من کودک استم؟! بیا بوکس!

- که باز مثل پیشتر گریه کنی؟!!

مشت‌هایش را بر دو طرف شقیقه هایش میگذارد و دو انگشتش را مثل شاخ‌های یک
گاو جنگی سویم شورک میدهد، میگوید:

- بیا! پیش بیا!.

میگویم:

- باش! آمدم.

میگریزد اما از دم دروازه با نوک انگشتانش بوسه بی به میان اتاق پرتاب میکند...
روی تخت دراز افتاده ام. گرچه از عروسی به شوخی یاد کرده ولی تصویر این
شوخی، کم کمک در فضای ذهنم روشن و روشنتر میشود. مثل این که کسی از دستم
گرفته، از تخت بلند کرده و در برابر آینه قرارم داده باشد، خود را در قاب آینه میبایم...

از پیشانی تا نیمه فرق سرم در زیر قدمهای کاروان پُرشتاب عمر، مثل یک باریکه بُزرو، در حال صاف شدن است. چهل و یک خزان از عمرم گذشته. این سالها را به ماهها قسمت میکنم و باز ازش هفته و روز میسازم. مثل یک زنجیر بی پایان، حلقه حلقه به عقب میدوند و در غبار زمان از نظرم گم میشوند اما عجیب است که نقشهای دورترین یادها، همین جا در کنار من باقی میمانند، خیلی نزدیک، در جلو چشمهایم صف بسته اند

تصویر اولگه از دیوار پشت سرم در آینه منعکس است. به شاهکار الکسی خیره مانده ام که اولگه وارد میشود، میگوید:

- بابوشکه تشکر کرد، گفت که از طرف من چشمهایم را ببوس، ببوسم؟

- بوسیدن چشمهای مرا چی میکنی بیا که من انگیزه لبخند ترا کشف کرده ام.
- چطور؟

- من میدانم که این تصویر به چی میخندد.

- به چی میخندد؟

- این تصویر بیحیای تو به سر طاس من میخندد.

شانه ها را بالا می اندازد:

- شاید.

«شاید» را طوری با بی اعتنائی گفته که فکر میکنم سر بیموی یا مویدار، مثل یک فکاهی بیمزه، چندان جالب توجهش نیست. نگاهش به بالاپوش گره میخورد، میگوید:

- این بالاپوش از کیست؟

- برای نامزدم خریدم.

- نامزد داری؟

- دارم اما نمیدانم که به تنش برابر است یا نی.

مثل این که پلنگ دستآموزی بر تخت دراز کشیده باشد، در کنارش مینشیند. دو سه بار برسینه و شانه اش دست میکشد، میگوید:

- اندازه نامزدت را داری؟

- نامزدم همقد و هم اندام توست. تو ببوش که اگر به تن تو برابر بود، به تن او هم

راست می آید. اما با موزه و کلاه ببوش..

اول بالاپوش را به تن میکند باز میرود از زیر تختخواب موزه و کلاهش را میگیرد.

از این سو و آن سو در آینه به خود نگاه میکند. یخنش را بالا میزند، میگوید:

- کاش خود این پلنگ زنده میبود.

میگویم:

- ولی آن وقت تو جرئت نزدیک شدنش را نمیداشتی.
با خود در آینه چشم به چشم است، ناگهان دور میخورد، تند سویم میبیند، چشمها را
از حدقه بیرون میکشد، میگوید:

- از من نمیترسی؟!!

- چرا؟!

- نمیبینی که من خودم پلنگ شده ام؟!!

- موهای روی پیشانی را از زیر کلاه به بیرون رها کرده و حالا چشم نیمه نهران
آبیش هم نمایان است. با دو چشم خشمگین دو رنگ، چنگالها را هم باز میگیرد، مثل
پلنگ میغرد:

- من امروز پوست خود را یافته ام اگر کسی سویش دست دراز کند، همراهش
میجنگم. ناخنهایم را نمیبینی، چطور خون آلود استند؟!!

خاموشانه به سراپایش نگاه میکنم. از نگاههایش درمییابم که میان دلهره و شادی،
میان امید و ناامیدی، در نوسان است. پهنه ذهنم انباشته از تصویرهای ناشاد اوست.
حالا وقتش رسیده که ببینم در یک دم شاد، چشمهایش چگونه میخندند. دستهایم را سپر
رویم میسازم، تضرع میکنم:

- هوش کن که حمله نکنی! این پوست از تو بود و حالا هم از توست، مبارک باشد
ناگهان یک چیغ فروخورده شاد از گلویش رها میشود. با چنگالهای باز سویم
میپرد. من از پشت بر تخت می افتم و او هم از بالا بر سرم. خود و مرا در زیر بالهای
بالا پوشش پنهان میکند، مثل یک کودک، هیجانزده است:

- بابوشکه گفته بود که چشمهایت را ببوسم، حالا میبوسم.

نمیدانم که کدام ما چشمهای کی را میبوسد اما موجهای شادی درونش را میبینم که
دم به دم به پشت شیشه های چشمش هجوم می آورند و مثل زلال دامنه های آفتابی
کوهدامن، در سلولهای دوزخی تن من هم جاری میشوند. دفتر خاطرات ذهنم را زود
زود ورق میزنم که ببینم آیا گاه دیگری هم از شادمانی کسی، چنین غرق شادی بوده
ام... نمی یابم.

ددمه های صبح است که از خواب بیدار میشوم. تخت شور میخورد، اولگه آهسته
از تخت پایین میشود، بیرون میرود. وقتی بر میگرده، یک نگاه سوی من می اندازد
ولی من گویا که خوابم. آهسته الماری را میگشاید و بالا پوش را میپوشد. در آینه به خود
نگاه میکند اما زود بالا پوش را میکشد و دوباره میخوابد.

آب شیرگرم تشناب، گرانی خواب را از سرم پرانده است. از برابر دروازه نیمه باز خوابگاه برادران که میگذرم اتاقتشان را خالی میابم.

به اتاق می آیم. رویپاک نمدار را آهسته آهسته بر پاهای برهنه اولگه میکشم، با تائی چشم میگشاید. روشنی کم‌توان یک چاشت غبار آلود از ارسی به داخل اتاق خزیده است. اولگه به ساعت میبیند، فازه بی میکشد، از تخت پایین میشود. او به تشناب میرود و من به آشپزخانه.

ظرفهای ناشسته شب را با عجله میشویم. روی میز را که صافی میکشم یک ورق کاغذ را زیر گلدان کریستال روی میز میابم، «ما هوایی میرویم. برای ما دعا کن. کالای خود را برده نوانستیم. از تو باشد. اگر به خیر رسیدیم، برایت تلفون میکنم» همانجا، بر چوکی مینشینم. چشمم به دیوار مقابل میکوب میشود. یک سگرت روشن میکنم و نامه را بار دیگر میخوانم... همکاسه ها به راه افتاده اند... شاید به پناهگاهی رسیده باشند... سگرتم که تمام میشود، برمخزم. یک مرغ بریان در یخچال است. چیزی بیشتر از نیم بوتل ودکای ماسکوی هم داریم. همه را روی میز میگذارم و سگرت دیگری روشن میکنم.

از پشت ارسی به بیرون خیره مانده ام. برف میبارد و حس میکنم که پاغنده هایش مثل جغله های سپید مرمز، دانه دانه بر روی دل من انبار میشوند. همکاسه ها رفته اند و نمیدانم که چرا از رفتن شان شاد نیستم. گرچه میگویم: «خوب شد که رفتند... بی دست و پا بودند. حالا به خانواده هایشان کمک کرده میتوانند»... ولی در عین وقت بی اراده بر خاطرم میگذرد: «آنها رفتند و من ماندم»... مهار این حس در دست من نیست. یک بار زبان درونم به سرزنش باز میشود «تمام عمر، آرمان ما راحت دیگران بود. این شعار را در کدام کوچه پسکوچه بی بود که بر شانہ نکشیدیم ولی حالا تو؟!» سر به گریبان فرو میبرم، واقعاً ننگین است، من به راستی حسود شده ام. خوب شد که رفتند، واقعاً خوب شد. دقایقی پستر که باز در درونم همان جدل به راه می افتد، بر میخیزم، بر رویم آب میپاشم. سرم را تکان میدهم که بیدار شوم. «چرا بر شادی دیگران غبطه میخورم».

چوکیم را به نزدیک ارسی میکشم و به کدام چیزی فکر میکنم که باز بر خاطرم میگذرد «آنها رفتند اما من ماندم» صدا مثل یک سوهان درشت، مغزم را میخراشد. این احساس آرام میدهد، از این احساس میخواهم بگریزم. راه دیگری نیست، باید بنوشم.. بوتل را برمیدارم، سه قورت مینوشم و میان بوتل آب میریزم که اولگه نفهمد. دیشب گفته ایم که کم مینوشیم.

سگرتم به نیمه رسیده که صدای باز شدن دروازهٔ تشناب برمیخیزد و لحظه‌ی بعد اولگه وارد آشپزخانه میشود.

بخار گرم تنش مرا به یاد حمامهای داغ کابل می اندازد. موهای شسته و نمدارش را در رویپاک طوری پیچانده که فکر میکنم، یک هندوچهٔ نابالغ است که دستار نارنجی بر سر، وارد آشپزخانه شده است. روبه رویم در آن سوی میز مینشیند. چهره اش گلابی و شگفته است مثل شگوفهٔ سیب. برجسته گیهای نمدار تنش، یگان بار از پس زیرپیراهنی نازک، نمایان میشوند. به خوردنی روی میز نگاه میکند، میگوید:

- ماهی نداری؟

- نی، تمام شده. فردا صبح وقت برایت می آورم. در نزدیکی ایستگاه مترو ماهی

تازه می آورند.

به بوتل که میبیند، ابروهایش بالا میروند:

- واه! قول و قرار دیشب ما چی شد؟!

- قراری گذاشته بودیم؟

- دیشب گفتیم که زیاد نمیخوریم.

میگویم:

- حتمی نیست که بخوریم.

بوتل را میگیرد و به لیبلش با دقت نگاه میکند، میگوید:

- خودت بگو که چقدر خوردی؟

- شاید هیچ نخورده باشم.

پارا بر پا دور میدهد، میگوید:

- حالا ترا محاکمه میکنم.

بوتل را نزدیک چشم می آورد:

- ببین! من این جا را با ناخنم خط کرده بودم اما حالا شراب از خط بالا تر رفته است. شراب از شب تا به صبح چطور زیاد میشود؟

- تو چی فکر میکنی؟

- من فکر میکنم که میانش آب ریخته شده.

- یعنی چی؟

- یعنی تو بیشتر از آنچی که خوردی میانش آب ریخته ای که من نفهمم... درست

نمیگویم؟

خنده ام میگیرد:

- نه تنها درست که خیلی هم کارشناسانه گفتی، اما فقط دوسه قورت خوردم.

- به خاطر آبی که در بوتل ریخته ای باید جریمه بپردازی.
 - چرا جریمه؟
 - کسی که در ودکا آب میریزد، حق خوردنش را ندارد.
 - چرا؟!
 - چون اگر فیصدی ودکا یک درجه پایین بیاید، هوای بیرون، پنج درجه سردتر میشود؟
 بوتل را در یخچال میگذارد، میرود پرده ارسی را پس میزند:
 - مبینی چی میبارد؟
 دوباره می آید، سگرتی را که روشن کرده ام از دستم میگیرد، میگوید:
 - تو از سگرت هم محروم استی.
 - میگویم:
 - از نان چطور؟
 - از نان نی، نیمی از سهم مرا هم خورده میتوانی.
 سینه مرغ را که پاره میکنم، چیزی به خاطرم میرسد، میگویم:
 - چطور است حافظه ات؟
 - نامم هیچ وقت یادم نرفته.
 جناغ سینه مرغ را از گوشتش جدا میکنم، میگویم:
 - من یک بازی جالب یاد دارم که هم سرگرمیست و هم آزمون حافظه، میخواهی بازی کنیم؟
 - یادم بده.
 میگویم:
 - ما این استخوان را با هم میشکنیم. پس از شکستادن استخوان، هر کدام ما که چیزی به دست دیگر ما میدهیم، گیرنده باید بگوید که «مرا یاد است.» ولی اگر او فراموش کرده بود و دیگری گفت که «مرا یاد است و ترا فراموش» مسابقه را میبرد. شرط مسابقه، یا یک چیز معلوم میباشد که از قبل تعیین میشود و یا دلخواه. مثلاً اگر تو مسابقه را بردی و شرط ما یک بوتل ودکا بود، برایت ودکا میخرم ولی اگر دلخواه بود هرچی دلت خواست باید بدهم، منتها تو باید چیزی بخواهی که در توانم باشد، مثلاً نگوئی که برو خود را زیر ریل بینداز یا شهر ماسکو را ویران کن.
 فکر میکند، میگوید:
 - یک بار دیگر هم بگو. کسی که میگیرد چی بگوید؟
 بار دیگر قاعده بازی را توضیح میکنم، میگوید:

- خوب است، مسابقه شروع.
- شرطش چی باشد؟
- شرطش دلخواه.
- درست است، دلخواه.
- استخوان را میشکنیم و مسابقه آغاز میشود. خود را به پشت چوکی رها میکند، دستها را به زیر بغل میزند و به من خیره میشود. میگویم:
- به چی فکر میکنی؟
- به این فکر میکنم که اگر شرط را ببرم از تو چی بخواهم.
- یعنی تا هنوز انتخاب نکرده ای؟
- نی. تو چطور؟ تو انتخاب کرده ای؟
- بلی، من انتخاب کرده ام.
- ابروها را بالا میبرد و هوشدارم میدهد:
- ببین! اگر بُردی و گفתי که بیا با من به اروپا برو، نمیروم.
- چرا نمیروی؟
- یعنی همه بدبختیها را بیندازم به دامن مادر؟!
- نمیگویم، خاطرت جمع باشد اما چیزی میخواهم که مشکلتر از این است. هوشت باشد که نبازی.
- خاطر تو هم جمع باشد، من نمیازم. حالا یک سوال دارم، بیرسم؟
- بیرس.
- بالاپوشم را چند خریدی؟
- چرا میپرسی؟
- باید بفهمم. اول باید بفهمم که برای کی خریده بودی، برای من یا برای نامزدت؟
- بعد باید بگویی که چند خریدی.
- من نامزد ندارم.
- اما گفתי که پول هم نداری. این بالاپوش قیمتی است. در بین زنهایی که به آرایشگاه می آیند، از صدتا یکیشان ازین بالاپوشها ندارند.
- حیران میمانم که چی بگویم؟ قیمت یا ارزان؟ او از گرانی قیمت بالاپوش غرق رویاست، اگر بداند که ارزان خریده ام، آیا این شادمانی در کنارش باقی میماند؟ نه، هرگز... ولی اگر بگویم گران خریده ام، این دخترک شادی ندیده روزگار، در زیر بار احسانم چقدر باید فشرده شود؟! باور دارم که او از تنگدستی خود احساس حقارت

میکند. این نکته را هنگامی خوبتر دریافتم که مادرش به من ساعت هدیه میداد. وقتی چهره شگفته اش را دیدم فکر میکردم در دل به من میگوید «میبینی که ما هم گدا نیستیم!» ما از دو موقعیت نابرابر با هم دوست شده ایم. او خود را در قعر استیصال مینماید و مرا به غلط، در اوج بینبازی. دوستی از دو موقعیت چنان متفاوت، بسیار محل اعتبار بوده نمیتواند... میگوید:

- چرا خاموش شدی؟

- چی بگویم؟

- هرچی میخواهی بگو ولی دروغ نگوئی که من دروغهایت را میفهمم.

- خنده ام میگیرد. میگوید:

- چرا خندیدی؟

- میگویم:

- یک دروازه به رویم باز بود آن را هم تو بستی. خوب است، دروغ نمیگویم اما جواب سوالت باشد برای بعد.

- چرا حالا نمیگوئی؟

- یعنی حتمیست که باید بگویم؟

- بگو دیگر. من دلم میخواهد بفهمم.

- خوب است، بفهم. این بالاپوش را رفیقم به من بخشید و من هم به تو هدیه کردم.

- این جواب سوالت و یک پیشنهاد هم دارم.

- چی پیشنهاد؟

- بیا چیزی را که در یخچال مانده میخوریم اما تا به روز سالگره سرگی دیگر به لب هم نمیزنیم. تا تو ...

اما صدای زنگ تلفون در دهلیز میپیچد و گپ من ناتمام میماند. دلم گواهی میدهد که برادران به سر منزل مقصود رسیده اند. شتابان میروم، گوشی را برمیدارم:

- بلی!

- میگوید:

- بیشک بچه پدر، سحر خیز شده ای!.

- رفیقم عادل است، میگویم:

- کدام سحر خیزی؟! اصلاً خوابم نبرده.

- میگوید:

- میفهمی چی شده؟

- از کجا بفهمم؟!.

- از خوابهایت، خودت گفته بودی که آینده را در خواب میبینی.

میگویم:

- اگر از آینده میبرسی، آینده را بسیار به وضاحت میبینم. آینده ما دیگر یک پرده تاریک سیاه است.

میگوید:

- معتبر شده ای!

- چطور؟

- از خود به صیغه جمع یاد میکنی.

- نفهمیدم.

میگوید:

- وقتی از آینده گپ میزنی نگو که «آینده ما» بگو، «آینده من.» دیگران را در آینده با خود شریک نساز. هرکس راه خود را میباید. اگر چند روزی همسان فکر میکردیم، سوار یک کشتی بودیم ولی حالا دیگر آن کشتی از هم پاشیده و هر کدام ما بر یک تخته اش سوار هستیم. حالا دیگر باید منتظر بادهای موافق و نا موافق باشیم که کی را به کدام ساحل میرساند. ترا دلت اما من راه خودم را یافته ام.

- مبارک باشد. به کجا می رود این راه؟

- این راه به سرزمین عجایب می رود، به چین و ماچین. بیا از اروپا تیر باش، میرویم به چین، مال می آوریم. بازار مالهای چینی و ترکی بسیار گرم است.

- با دست خالی؟!!

- با همین چیزی که داریم شروع میکنیم. یکی دو باری که رفتیم و مال آوردیم کار را بلد میشویم صاحب اعتبار میشویم. این جا شرکتهایی هستند که نو ساخته شده اند، به آدمهای کاری ضرورت دارند. من با یکی دو تای شان آشنا شده ام.

میگویم:

- این کلاهها برای سر کل من گشاد اند. من و تو در این راه کم و بیش تجربه هایی داریم. ترا دلت اما من فهمیده ام که برای این کارها ساخته نشده ام. اگر میخواهی که در حق من جوانمردی کنی، غم پاسپورتم را بخور که به سرحد انفجار رسیده ام.

میگوید:

- یعنی که ماندنی نیستی؟

- نیستم، باید برآیم.

- که ماندنی نیستی روانت میکنم، همین روزها روانت میکنم، کاروان بسته شده.

- زمینی؟

- طبعاً که زمینی.

- پیاده روی زیاد دارد؟

میخندد:

- نی، پیاده روی کجاست؟ بالای تخت روان، بر شانه چار غلام حبشی سوارت

میکنم...

میگویم:

- جدی گپ بزن، من باید بروم.

میگوید:

- عجب بیعقل شده ای! این را خودت باید بفهمی که جنگل است، برف و باران

است، دهها خطر و جود دارد؛ خطر دستگیری، خطر برخورد با سگهای آدمخوار پولیس

مرگ را که به گردن نگیری پاسپورت اروپایی نمیگیری.

- مرا هوایی روان کن و اگر نمیتوانی بگو که یگان سوی دیگر دست و پا کنم.

میگوید:

- بسیار بزدل شده ای.

- چی وقت شیردل بودم عزیز؟

- شوق هوایی رفتن از چی وقت به سرت زده؟. هوایی هم رفته میشود؟

میگویم:

- همین امروز دو نفر رفتند. هر دو رفیق هم اتاقم.

میخندد:

- آقای نریمانویچ ، مصارفت بالا رفت.

- مصارف باز چرا قد کشید؟ باز چرا بالا رفت؟

میگوید:

- همین لحظه یک پاسپورت پیش رویم است که به نام نریمانویچ صادر شده اما

عکسش از توست.

- مصرف چند بالا رفت؟

- حد اقل دو هزار دیگر .

- ای جوانمرد، بسیار زود تاجر شدی، ناخن افکار گیر میکنی؟!.

میگوید:

- من یک پادو استم، به سرت قسم که اگر یک پولش به جیب من برود. یک شرکت

تجارتی را یافته ام، همه کار ها به دست هموست.

چرتم میبرد، یعنی که سرانجام از ماسکو رفتنی میشوم؟ میگوید:

- چرا چُپ شدی؟
- فعلاً برایم ویژه نگیر. بمان که من فکرهايم را بکنم. سه چار روز بعد تصمیم میگیرم.
- اما فکرت باشد که امکان فردای من معلوم نیست.
- برایت زود خبر میدهم. اما یک چیزی کار دارم، کمک کرده میتوانی؟
- چی کار داری؟
- یک دانه چوکی برقی.
- خدایا خیر! نی که خود را به شیوه آمریکایی اعدام میکنی چی بلا؟!
- برای یک آدم بیپای میخواهم. منظورم چوکی چرخدار است که با بتری کار میکند میخندد:
- برای خودت میخواهی؟
- نی، من که دو پای اضافی هم دارم. برای یک رفیقم میخواهم که بسیار جوان است. مادرش تضرع کرده زخم را گرفته است.
- کدام طرف میرود که روانش کنم؟
- هیچ سو رفتنی نیست، روس است.
- شاید پیدا شود، پراسان میکنم، حتماً پیدا میشود... چی میکنی امشب؟
- چی کنم؟
- اگر بیکار باشی آدرس میدهم بیا.
- کجا؟
- امشب سالگرد تولد لاریسه را جشن گرفته ام.
- مبارک باشد اما چرا پیشتر خبرم نکردی؟
- تو بوتیمار کی از خانه بیرون میشوی. اگر پاسپورت را نمیگرفتم امروز هم خبر نمیشدی. حالا بگو که می آیی یا نی؟
- در خانه است یا در کدام رستوران؟
- نی بابا! تو هم در خواب خرگوشی هستی. حالا من تقلید اشراف روسیه تزاری را میکنم. محفل را در رستوران یک کشتی برگزار میکنیم.
- میگویم:
- بچه جان! من فالت را دیده ام، سرت آخر از یخن مافیا بیرون میشود.
- میخندد:
- چی کنم، عادت است. من از کنار رفقای انترناسیونالیستم دور شده نمیتوانم. همه سروران مافیا، رفقای دیروزین استند.

- در این هوای سرد کشتی چی مزیت دارد. در رستوران میگرفتی؟
- چی مزیت دارد؟ هیچ. یک کون پاره گی ناحق. کشتی در آب ایستاده، از بالا برف
میبارد و ما در یک شیشه خانه، شراب میخوریم. مگر میفهمی که کباب روی آتش
فرمایش داده ام. یک کبابی را خودم پیدا کرده ام. تاجیک است.

میگویم:

- ویدیو کمره داری؟

- چی میکنی؟

- می آیم و محفل تان را فلمبرداری میکنم.

- چطور ناگهان به فکر فلمبرداری افتادی؟

- میخواهم یک فلم بسازم.

همان خنده موزیانه همیشه گیش در تلیفون میپیچد:

- از محفل سالگره لاریسه فلم میسازی، یعنی چی؟!

- که آمدم برایت قصه میکنم، حالا بگو که کمره پیدا کرده میتوانی یانی؟

- بیا یگان کمره کهنه پیدا میشود. مگر میترسم که اجنت پولیس نشده باشی. از رفقای

مافیایی من فلم نگیری.

- نی هنوز نشده ام. کجا بیایم؟

آدرس میده، میگوید:

- کشتی ساعت شش حرکت میکند، دیر نکنی که منتظر مانده نمیتوانیم. اما اگر با

کسی بیایی بهتر است چون میفهمی که همه جوره می آیند.

میگویم:

- اما من تنها استم.

میگوید:

- برو به هتل انتوریست، هر دختری را که به مهمانی دعوت کنی می آید. بگو

جاپانی استم. اینها هزاره را از جاپانی فرق کرده نمیتوانند.

میگویم:

- کسی را یافته ام که اگر بگویم پدرش کیست، گلویت خشکی میکند. شاید با او

بیایم.

- با هرکی می آیی بیا، با دو تا می آی با سه تا میآیی اما بیا که یک ساعت خنده

کنیم.

گوشی را میگذارم و به آشپزخانه برمیگردم، اولگه میپرسد:

- کی بود؟

- یک دوست.

- مرد بود یا زن؟

- چندان مرد هم نبود.

- چرا؟

- یک جا با هم تحصیل میکردیم. سالها با هم در یک سنگر، خاک کوهستان خوردیم اما حالا که راه پولدار شدن را یافته، دوستی دیروزین ما، کم کمک پیشش رنگ میبازد.
- پولدار شده است؟

- اگر سرش را مافیا نخورد حتماً پولدار هم میشود. امشب سالگرد تولد زنش است. من و ترا هم دعوت کرد، میروی که برویم؟

- زنش افغان است؟

- نی، روس. لاریسه نام دارد، از اوکرایین است. اگر میروی حتماً خوش خواهد گذشت.

به سردی لبخند میزند:

- اگر بگویم که نمیروم ناراحت نمیشوی؟

- نی، هیچوقت اما اگر میرفتی خوش میگذشت.

- از کجا میدانی؟

- این را قراین گواهی میدهد. در این هوای سرد، اشتراک در یک جشن سالگرد، آنهم در یک کشتی تفریحی، طبعاً که خوش میگذرد.

میگوید:

- زنده گی ما را که دیدی، من میترسم.

- از چی میترسی؟

شرمزه میخندد:

- از مافیا. اگر اتفاقی بیفتد؟...

- کدام مافیا؟! این آدم افغان است، رفیقم است. من شوخی کردم.

- خوب، اگر تو میگویی میروم اما...

- ببین اولگه! من از بسیار وقت به این سو در فکر نوشتن یک فلمنامه استم. از دیدار ما در زیر زمینی تا به همین لحظه، چندین صحنه زیبا به چنگم افتاده که اگر به دور یک محور محکم بچرخند، یک فلمنامه جالب ازش ساخته میشود. دلم میخواهد که یک کمره ویدیویی پیدا کنم و بعد از این بیگان صحنه جالب را در هر جایی که یافتم شکار کنم که از ذهنم نگریزد. از همین رفیقم یک دانه ویدیو کمره خواستم، گفت که میآورم.

من و تو یک فلمنامه تهیه میکنیم اما از برخی صحنه ها و اتفاقات روزانه تصویر برمیذاریم که جزئیات حادثه ها فراموش ما نشود.

- یعنی که تو با ویدیو کمره فلم میسازی؟!

- خوب، از روی ناچاری فعلاً به همین امکان تکیه میکنیم.

- خوب است، اگر میتوانی بساز، چرا نسازی.

- نگو که « بساز » ما با هم میسازیم. فلمنامه را به مشورت هم مینویسیم، اگر گپ

ما به ساختن فلم رسید، در تمثیل نقشها هم سهم میگیریم...

- من هم در تمثیل نقش دارم؟

- نقش مرکزی از توست...

- از من؟

- ها، از توست. همه گپها به دور تو میچرخند... یکبار دیدی که یک روز، یک

ستاره مشهور سینما شدی!

ابروهایش بالا میروند، رویش را یکبغله ازم دور میدهد و در همان حال نیشخند

میزند:

- په هه! ستاره سینما میشوم من!

- از امکان به دور نیست. چیزی استعداد و چیزی هم جرأت میخواهد.

میگوید:

- جرأت را که خودت میبینی. سرگی و مادر را رها کرده آمده ام با تو فلم میسازم.

استعدادش را هم دارم، دیشب ندیدی که چطور گریه کردم.

- دیگر نامش را هم نگیر. گریه هنر نیست. اگر میبود حالا نیمی از مردم جهان

هنرمند بودند.

- چطور؟

- نمیبینی که نیم جهان میگرید.

در کنار ارسی نشسته است، خود را مثل یک مار سپید از کمر پیچ میدهد، گوشش

را به ارسی نزدیک میکند. میگوید:

- اما من که چیزی نمیشنوم.

- باید ترا پیش داکتر گوش ببرم. جهان به تلخی میگرید و تو نمیشنوی. گریه را گم

کن. بخندان ولی اگر نمیتوانی حد اقل خودت بخند.

- من از کدام روزم بخندم؟! از روزی که سرگی به وطن شما رفت تا به امروز، من

گریه میکنم.

- و من هم دیروز فراوان گریه دادم.

- خوب است که خودت می‌گویی. بلی، تو هم مرا گریه دادی اما این تنها تو نیستی که مرا گریه دادی، همه زنده گی مرا گریه داده است. در آرایشگاه که کار یافتم خوش شدم گفتم اقلأ در محل کار با خواهر خوانده ام خوش می‌گذرد، در پایان ماه هم چیزی به دست سرگی می‌دهم اما نزدیک است که همان محل کار مرا دیوانه بسازد.

بوئل را که از یخچال می‌گیرد میدانم که قصد بردن بازی را دارد. برای هر دوی ما میریزد. دلش پُر درد است. حالا راضی استم که شرط را او ببرد. خوشم می‌آید که شادمان ببینمش چون فقط به هنگام شادی، آن لبخند خواستنی، گوشه لبش را به یک سو کج می‌سازد. گیلان را سویم پیش میکند، می‌گیرم و منتظر شنیدن صدای شادش میشوم ولی او آرام می‌گوید:

- خوب شد که به یادم آمد. یک قوس باز میکنم، میانش سه نقطه.

- یعنی چی؟

- اگر ضرورتش پیش آمد می‌گویم.

چنانغ را فراموش کرده است. آرنج ها را عمود بر میز تکیه میدهد و زرخش را میان کف دستها می‌گیرد، می‌گوید:

- من که به طرف آرایشگاه می‌روم فکر میکنم که کسی یک زنجیر محکم را به گردنم بسته و به طرف زندان کشم میکند.

- چرا؟

- آمر، زیر دست خود را فشار میدهد، زیر دستش آرایشگر را و آرایشگر جاروکش را. هرکسی که از بالادست خود سیلی می‌خورد، زیر دست خود را سیلی محکمتر می‌زند. هر کدام ما نسبت به یکدیگر بدگمان استیم. بر روی زمین غیر از موی و ناخن کثیف، چیزی دیگری هم نیست که کسی بزدد مگر هر کس فکر میکند که غیر از خودش، دیگران همه دزد استند.

خاموش استم، گوش داده ام که چی برداشتی از محیط کار خود دارد. سکوتم را که می‌بیند، می‌گوید:

- شاید تو درک کرده نتوانی که من چی می‌گویم.

- نی، من می‌فهمم که چی می‌گویی. با این گونه روابط بیگانه نیستم. پانزده شانزده سال، بار مسؤولیت یک نظام بر دوش ما بود. من زنده گیی بدتر از تو داشتم ام. از چار سو و شش جهت بر سر ما آتش می‌بارید. حد اقل پنج سال در جبهات جنگ سرگردان بودم. من هم آمر و بالادست داشتم ام. بر سرم امر و نهی شده. نگاهداشتن یک نظام لرزان، کار آسانی نبود از ما یک قلزم خون گرفت...
گپ را از دهنم می‌گیرد:

- نی خُسین، من چیز دیگری میخواستم بگویم. آن نظام را شما خودتان ساخته بودید اما محیط کار من برایم بسیار بیگانه است. تو اگر در جنگ هم بودی احساس حقارت نمیکردی. جنگ آسان است، اگر در دست دشمنت تفنگ است تو هم تفنگ داری اما در محل کار من کسی تفنگ در دست ندارد، زخمیت نمیسازد به جای گلوله، به سویت حقارت شلیک میکند، مرا ببین سالم استم.

سینه را پیش میکشند:

- مبینی؟ سالم استم اما دلم شکسته است. آمر آرایشگاه خواهر خوانده من بود، یکجا باهم به تیاتر میرفتیم، قصه میکردیم، آیس کریم میخوردیم ولی حالا که آمر من شده مثل این است که اصلاً مرا نمیشناخته. گرچه وانمود میکند که هنوز هم دوستم دارد ولی من میفهمم که به کارم محتاج است. عجیب است، همیشه کارهایی میکند که من باید خود را قرضدارش حس کنم. در گذشته ها ما از خوشیهای همدیگر ما شاد میشدیم اما حالا آن طور نیست. او از حقارت من خود را بزرگ میباید. حیف است. شما چرا به راهی رفتید که ما رفته بودیم؟ آیا نمی فهمیدید که در شوروی چی میگردد؟

میگویم:

- تو بر زخمهای دلم نمک نپاش. از این ملامتها زیاد شنیده ام، دیگر تحمل شنیدنش نیست.

- من ملامت نمیکنم، من علاقه دارم بشنوم که چرا جنگ واقع شد. سرگی زیاد برایم قصه نکرده است، تو برایم قصه کن که این جنگ چرا آغاز یافت.

- از کجا برایت قصه کنم که دلگیر نباشد. شنیدن قصه جنگ و خونریزی، قصه فقر و تنگدستی مردم، چی شنیدن دارد؟! ناآرامت میسازد. نه از ماجراها خیر داری و نه آدمها را میشناسی. من چی بگویم که بر خاطرت بار نشوند.

- اما مردم از وطن تان چیزهای خوبی می آورند. تلویزیون و ضبط صوت می آورند، لباسهای قیمتی می آورند. میخواهم یک کمی بفهمم. از آدمها نام نگیر، از ماجراها کوتاه قصه کن. فکر کن که من یک کودک استم، سرم را بر بالشت مانده ام که خوابم ببرد. تو برای خواباندن یک کودک دبستانی قصه میکنی.

گیلاس را از پیش روی خود دور میکند، رویش را یکغله بر میز میگذارد، میگوید:

- اما اگر خوابم بُرد بیدارم نکنی که من دیشب زیاد خوابیده ام.

- خوب است، خوابت که برد بیدارت نمیکنم.

سگرتی آتش میزنم، سینه مالامال از دودم را میان موهای خرمایی رنگش پف میکنم. دود در لای موهای نمدارش خانه میکند؛ درست مثل غبار سیمایی رنگی که بر

فراز شیردروازه پخش شده باشد. با شاخی انگشتانم موهایش را مینوازم. میخوام در
شیارهای سرش، تخم خواب بکارم، میگویم:

- پس گوش کن کودک دبستانی من... بود نبود، در یک گوشه این کره خاکی،
سرزمین زیبایی بود که از چشم رحمت خدا، مثل یک قطره اشک شور، به پایین افتاده
بود. دانایان میگفتند که رمز شوربختی این خطه از همین جاست و این سرزمین با جادوی
کوهستانهای سلسله دار، زنجیرپیچ ابدیست، هیچگاه بیدار نمیشود.

سده ها میگذشت که این سرزمین با آدمهای سرگرائش، میان دره ها و کوهپایه های
خشک و بیحاصل، به خواب شیرینی فرو رفته بود. پدران ما آدمهای خوشنصیبی بودند.
بیخبر از جار و جنجال زنده گی، همیشه در خواب بودند، همیشه خوابهای شیرین میدیدند؛
چنان شیرین که اگر کسی یگان وقت از کدام گوشه و کوهپایه یی، سر بلند میکرد که
خواب گران شان را برهم بزند، سراسیمه از خواب میپریدند و دست به قبضه شمشیر،
تا انتقام بیدار شدن شان را نمیگرفتند، سرشان دوباره جفت بالین نمیگشت... اما در سلسله
این برخاستن و باز به خواب رفتنها، یک شب بادهای شمال، با پیامی از یک ستاره سرخ
فراز یک برج بلند، فضای آمو دریا را دزدانه درنور دیده، خود را به سرزمین ما رسانده
بود. آن پیام، از معبر ذهن و زبان چند تا آدم عاشق خیالپرداز، به حریم شهر راه گشوده
و در گوش شهر ما خوانده بود «ای غافل! چی بیخیال خفته ای؟! سر بردار، جلوه های
زنده گی را در آن سوی دریا، در سرزمین شوراها تماشا کن که چی دیدنی ست!». این
که در این صدا چی معجزه یی نهفته بود، کسی نمیدانست اما همه دیده بودند که شهر
ناگهان به سختی تکان خورده و چشم گشوده بود. برهنه پایان کوچه پسکوچه های شهر،
از این مژده به رقص برخاسته بودند و چنان با وجد میرقصیدند که غریو شادیشان در
سقف فلک، تا به گوش ثریا میرسید. از آن روز به بعد، خانه های کاهگلی رنگپریده
شهر ما، با دیوارهای سنجی لرزانشان، مثل نوزادان به هم چسبیده، سوار بر شانه یکدیگر،
هر روز از دامنه های کوه، بالا و بالاتر میرفتند تا ببینند که در آن سوی کوهها، در آن
سوی دریا، در سرزمین همسایه چی خبرهاست. شهر از خواب گران چشم گشوده بود،
هوای برخاستن و سر افراختن داشت و ما هم عاشقانه با او پیمان بسته بودیم که اگر در
بهای سربلندی از ما سر بخواد، میسپاریم و چی استوار ایستاده بر پیمان بودیم و چی
سرهایی که نثار سرفرازیش نکردیم! ولی سر انجام آن روز هم فرا رسیده بود که به
فرمان دوباره همان ستاره، شهر ما یکجا با پابرنه هایش، با دستان پُر از لکه های سرخ
و سیاه خود ما، میان تنور حادثه باژگون فرو شده بود و آرام آرام میسوخت. آسمان از
دود کور شده بود. فضای شهر بوی ترش تالاب خون داشت و ما از سُکر این بوی، مثل
افیونیهای پیچخورده در تارهای جر و بنجر وهم و گمان، مرز میان شب و روز را گم

کرده بودیم. در بیداری خواب میدیدیم، در خواب بیدار میبودیم، راه میرفتیم، اما به کجا؟ این را دیگر کسی نمیدانست.

صدای نفس کشیدنهای آرام اولگه میرساند که خوابش برده است. انگشتانم را از خرمن مویش بیرون میکشم، خاموش که میشوم آهسته میگویم:

- هنوز بیدارم، چیزی را که گفتم من با چشمهایم دیدم. اما این را بگو که چرا از آن شهر زودتر بیرون نشدی؟

میگویم:

- اگر روزی کسی به تو فرمان بدهد که این شهر را رها کن و برو به سرزمینهای

ناشناخته، چی میکنی؟

- چی میکنم؟! از شادی به رقص می افتم.

- اما مرا جاذبه آن شهر جادو کرده بود. نه میدیدم و نه فکر کرده میتوانستم. یگان بار که فکرم به هیچ سویی راه نمی یافت، گمان میبردم که سر از تنم پایین افتاده گم شده است. سراسیمه دست میبردم، سرم را اما از درد در مرز کفیدن مییافتم. این تنها من

نبودم، هرکس به دردی مبتلا بود. من تب داشتم ولی برای شهرما کفن بریده بودند. شهر مسلول بود. هر باری که گلوله های آتشین در سینه اش میشکفتند، شانه هایش به سختی

تکان میخورند، از دهن کوچ هایش، لخته های خون به بیرون میپرید و من میان همین

کوچه های خون آلود و زخمی رها میبودم. مثل آدمی نیمخواب، نا آشنا و بی گپ از کنار

رهگذران میگذشتم. گیم با کوچ ه و با یادها بود. از در و دیوار بر سرم خاطره میبارید

اما نمیدانم که کدام دست شکسته لرزان، با رگبار گلوله، کژ و مژ بر دیوار و دروازه

هایش نوشته بود «از این به بعد یاورت خدا باشد شهر! ما دیگر رهایت میکنیم...» دلم

ناگهان از درد فشرده میشد. هوای یک چیغ بلند در سرم می پیچید. گرچه یک موج

مهربان اشک می آمد، میان من و سوگنامه روی دیوار، پرده می انداخت ولی همین

اشکها هم که بر زمین می افتادند، هر قطره اش به درد صدا میکرد، «کوچ!»

- از آن گاه به بعد، در هر کوی و برزن، زمزمه های تلخ کوچ بود. مهر لبهای ما

شکسته بود، گپ میزدیم ولی گپ ما گپ کنده شدن از ریشه بود، ورد زبان ما، سرود

گریختن از گاهواره و باز پس نگشتن بود...

اولگه سر برمیدارد، نفسی دراز میکشد، برمیزد، میگوید:

- خوابم که نبرد، بیدارتر هم شدم. من میفهمم که گپهای تو و بیدار خوابی من دراز

میشود، من بروم لباس بپوشم که رفیقهایت نیایند.

میگویم:

- بشین، نمی آیند، آنها رفتند.

- کجا رفتند؟

- نمیدانم شاید به جرمنی یا شاید هم به لندن.

- برو هایش بالا میپزند:

- همین قدر آسان؟!!

- مردم پول میگیرند، سختیها را پول آسان میسازد.

- یعنی تو هم همین قدر آسان خواهد رفتی؟

- شاید.

چند لحظه همان طور ایستاده میماند، یک سگرت روشن میکند، میرود به پشت

ارسی و به بیرون خیره میماند. میگویم:

- به چی فکر میکنی؟

چیزی نمیگوید. برمیگردد به جایش، بقیه بوتل را برای هردوی ما میریزد، میگوید:

- این آخرین گلاس است.

گیلاس را که از دستش میگیرم، بی شور و بی هیجان، آرام میگوید:

- من شرط را بردم، مرا یاد است ترا فراموش!

برقم میگیرد، یک تکان میخورم، دلم به تپش می افتد چون این بار به راستی

فراموش کرده بودم اما زود سر و صدا به راه می اندازم، قضیه را مهم جلوه میدهم که

او احساس شادمانی بیشتر کند. ولی آنچنانی که انتظارم بود، ابراز شادی نمیکند، میگوید:

- پس من بردم؟

- بردی و خوب غافلم ساختی.

- آیا تو میفهمی که چی میخواهم؟

- نی، حالا از تو میشنوم که چی میخواهی.

- خوب، این را که نمیفهمی، آیا میفهمی که من نمیخواستم شرط را از تو ببرم؟

- نمیخواستی یا نمیتوانستی؟

میگوید:

- به یادت هست که گفتم یک قوس باز میکنم، میانش سه نقطه؟

- هان، به یادم هست.

- همان وقت که گیلاس را به دستت دادم یادم بود اما نخواستم که ببرم.

- چرا نخواستی؟

- ترسیدم.

- از چی؟

- از تو. فکر کردم میخواهی مرا امتحان کنی که از تو چی میخواهم.

میگویم:

- عجب! میتوانستی که شرط را ببری ولی چیزی نخواهی.
- اما از دل خود هم ترسیدم، ترسیدم که مباد با دل خود بس نیایم و چیزی ازت بخواهم. من تا هنوز فکر میکنم که مرا یک دختر هرزه و پولدوست فکر میکنی.
تند سویی نگاه میکنم:

- باز مست شدی؟ باز میخواهی که تو گریه کنی و من نازت بدهم، هه؟!
برمیخیزم، از کنار تیلیفون قلم و کتابچه یادداشت را میگیرم و برمیگردم به جایم.
یک نکته از گپهایش را یادداشت میکنم، میگوید:
- چی نوشتی؟

کاغذ را روی میز جلوش میگذارم. کاغذ را چپه و راسته میکند:

- از کدام طرف خوانده میشود؟

- همین طور که هست درست است.

- چی نوشتی؟

- یک نکته جالب که شاید در فلننامه به درد بخورد. نوشتم که «اولگه از خواستهای دل خود میترسد». خوب حالا بگو که از من چی میخواهی؟
- باش که من فکر کنم.

دستها را به پشت گردنش حلقه میکند، به دیوار مقابلش خیره میماند. چند لحظه بی میگذارم که در خیالاتش تنها باشد اما سکوتش که طول میکشد، میگویم:

- احتیاط کن! به جنگل آرزوها قدم نمانی که انتخاب برایت مشکل میشود.

میروم کنار ارسی، پرده را به یک سو میکشتم، میگویم:

- من حساب میگیرم که چند نفر از پیش روی بلاک میگذرند. اگر تا نفر هفتم نگفتی که چی میخواهی، دیگر حق خواستن نداری. این هم یکی از شرایط این بازیست.

او که باز با خیالاتش گرم می آید، من چشم به بیرون میدورم.

رهگذر نخستین، یک زن چاق است که آدم فکر میکند به جای کلاه یک سبد برف بر سر گرفته، دست کودکی در دستش میان رقص پاغنده ها، سرخم روان است. من شمار میکنم:

- دو.

برمیخیزد. رویپاک را میگیرد و به خشک کردن موهایش مشغول میشود. رویپاک را که بر شانه چوکی می اندازد، می آید از پشت سر، دستهایش را دور گردنم حلقه میکند... تنش داغ است. مثل این که خواسته تخته پشت و شانه های مرا، در موم داغ و ملایم سینه خود قالب بگیرد، میگوید:

- اول یک سوال میکنم ..
- اما هرچی زودتر! میبینی که آدمها جوهره بی میگذرند.
میگوید:
- تو مرا دوست داری؟
- همین لحظه جواب میخواهی یا فرصت فکر کردن دارم؟
- برای دوست داشتن، آدم فکر میکند؟
- بی فکر آدم گپ زده نمیتواند.
- زهرخند میزند:
- اما وقتی تو فکر میکنی من میفهمم که در حال دروغ بافتن میباشی.
- چطور؟
- همین طور که گفتم.
- یعنی که من آدمی دروغگو استم؟
- بلی! بلی! تو یک آدم دروغگو هستی و من از آدمهای دروغگو خوشم نمی آید.
- هیچ اثری از شوخی در صدایش پیدا نیست. لحنش جدی و سرزنشبار است. تخته پشتم ناگهان سرد میشود. هردو خاموش شده ایم. رویم داغ شده، عضله های زیر چشم میپرند. قوطی سگریتم روی میز است. به طرف میز که میروم دستهایم از شانه هایم پایین می افتند. یک دانه سگریت بر میدارم، لایتر در دست اوست. برایم روشنش میکند، میگوید:
- ناراحتت ساختم؟
- یک لبخند اجباری میزنم:
- ناراحت نیستم. میدانم که شوخی میکنی.
- با لحنی بسیار جدی میگوید:
- اما من شوخی نکردم. تو یک آدم دروغگوی هستی.
- میگویم:
- من هرچی فکر میکنم به یادم نمی آید که چی دروغی گفته باشم. هر آدمی روزانه کم از کم، صد و دو صد دروغ میگوید. به خود دروغ میگوید، در احوالپرسی با کسی دروغ میگوید. برای بالا بردن روحیه یک دوست بیمارش دروغ میگوید اما میدانم که کدام دروغ من ترا ناراحت ساخته است.
- نمیفهمی؟
- نی.
- به راستی نمی فهمی؟

از لحن جدی و پیشانی درهمش، فکر میکنم که خوی روسپش بالا آمده، شاید چیزی را بهانه کند، بالاپوش را بپوشد و برود. بهانه جوییش دلم را میگیرد، من هم با لحنی سرد میگویم:

- واضح بگو. من نفهمیدم که تو چی میخوای.

میگوید:

- من چی میخوام؟ من میخوام که با من راست و یکرنگ باشی.

- یعنی که هنوز نبوده ام؟

- نی، نبود... تو بالاپوش را به دو صد دالر خریده بودی ولی به من گفتی که تحفه

است... چرا؟

باید از شادی چیغ بکشم. خود را در میزان سنجش او آدمی گرانوزن یافته ام. از گودال حقارت به اوج سربلندی رسیده ام. در آسمانها هستم که از تارهای بیسر روانم آهنگی برمخیزد «چقدر کوچک استی تو! از یک خطابِ نه چندان تلخ، چی عذابی میکشی و باز یک ستایش بی بنیاد، چقدر شادت میسازد. تو خس روی آب استی، از هر موجی به یک سو کشانده میشوی...». یک حالت دردناک شرمآکین به آرام برمخیزد... اولگه میگوید:

- چرا دروغ گفتی؟

میگویم:

- تو حق داری، من دروغ گفتم، درست است که آن را خریده ام ولی به سی دالر.

با سبیلی آهسته آهسته بر رویم میزند، از کومه هایم محکم میکیرد، با دندانهای به هم

فشرده میگوید:

- چرا قیمت بالاپوش مرا پایین می آوری؟! من میدانم که دروغ میگویی اما

نمیدانم که چرا. دختر صاحبخانه گفت که بالاپوش را به دو صد دالر خریدی. کاش رفتن

رفیقهایت نشود که پس ببایند، بالاپوش را بدهم و پولت را پس بگیرم. تو به پول ضرورت

داری. مرا بار شانه ات نساز.

میگویم:

- به کدام زبان بگویم که باور کنی؟

میگوید:

- دیگر از بالاپوش گپ نمیزنیم، حالا از این بگو که اگر من چیزی بخواهم و تو

ندهی، من به کدام دادگاه شکایت ببرم؟

- من گفته ام چیزی که در توانم باشد دریغ نمیکنم.

- اول تو به من بگو که چی برنامه داری. به کجا میخوای بروی.

میگویم:

- من در زنده گی هیچ چیزی ندارم. نه در این جا و نه در وطنم. به قول مردم ما که، در زمین سایه ندارم و در آسمان ستاره. از وطن با خود یگان چیز برای فروش آورده ام که مرا تا اروپا برساند. میخواهم به اروپا بروم. در این جا امکان بودن ندارم. من همین حالا بدون ویژه زنده گی میکنم. هر روزی که برای گرفتن پولم به دکانها میروم، دلم میلرزد، میگویم اگر پولم را ندهد به کجا و نزد کی عرض و داد کنم. یک خانه داشتم که فروختمش و خود را به این جا رساندم. همین حالا، اگر یک کسی به قصد آزار و اذیتم وارد این خانه شود، من جرأت مراجعه به پولیس را ندارم. کسانی را میشناسم که هم پولشان را برده اند، هم گوش و بینیشان را بریده اند، وقتی که به پولیس مراجعه کرده اند باقیمانده پول جیبشان به کام پولیس رفته است.

میگوید:

- حالا تو هم تنها شدی، اگر کسی این جا بیاید؟

- من چیزی ندارم که ببرند.

- به آلمان میروی؟

- نمیدانم، اختیار به دست من نیست. ما حالا سنگ فلاخن شده ایم، این دیگر به دست تقدیر است که به کجا پرتاب ما میکند؛ میان آب یا آتش.

- در آن جا کار پیدا میشود؟

- میشود ولی نه بسیار آسان اما میگویند که تا یافتن کار، دولت کمک میکند که به طریقی آدم زنده بماند.

- با چقدر پول آدم به آن جا ها رسیده میتواند؟

- شاید به سه هزار یا چار هزار دالر.

گیلاس خالی را بیهدف بر روی میز چرخک میدهد. چشمش به نقطه یی میخکوب

است. میگویم:

- به چی فکر میکنی؟

دستها را به پشت سر حلقه میکند و به من خیره میماند. خودش خاموش است ولی چشمهایش میگویند: «مارا هم با خودت ببر. ما به دریاها ی گل آلود، به آسمان ابری اروپا، به جنگل و به سبزه زارانش، جوهر نیل و زنگار میبریم» بر شیشه هردو چشم، قطره های شبنم مینشینند و زود به پایین میغلتنند. اولگه با کف دست، نم هردویشان را میگیرد. میگویم:

- گریه میکنی؟

لبخند میزند اما حس میکنم که گلویش را بغض فرا گرفته است.

- چرا گریه کردی؟

بار دیگر با پشت دست چشمهایش را پاک میکند، میگوید:

- تو گفتی که عاشق همه مردم جهان هستی؟

- چی بگویم؟ شاید.

- روسها را هم دوست داری؟

- بیشتر از دیگران. چون تو هم روس هستی.

- من شرط را برده ام. من از تو چیزی میخواهم اما اگر نی گفتی باز چی؟

گوشم جرنگ صدا میکند. پس من غلط نپنداشته ام، او هم هوس رفتن به اروپا کرده

است. میگویم:

- حالا چیزی نگو. بگذار که من توانم را بسنجم بعد بگو.

- تو چی میدانی که من چی میخواهم؟

میگویم:

- ذهن تو همین حالا به دور چیزی میچرخد که حس میکنم بویی از سفر و رفتن

دارد، نی؟

خاموش که میشود میدانم که گمانم به خطا نبوده است، میگویم:

- پس حالا چیزی نگو. این محفل را که گذشتانیم بعد با هم گپ میزنیم.

برمیخیزد، میرود و با صندوقچه آرایشش برمیگردد. دو چوکی را چسبیده به هم

میگذارد. بر یکپیش خودش مینشیند و بر دیگری پاهایش را میگذارد، میگوید:

- از کدام رنگ خوست می آید؟

میگویم:

- از ارغوانی.

- چی فکر میکنی، چرا هر کس یک رنگ به خصوصی را زیاد خوش میداشته باشد

؟

- دیگران را نمیدانم اما رنگ ارغوانی را من به یک دلیل خاص بسیار خوش دارم.

سرپوش بوتل رنگناخن ارغوانی را باز میکند، بُرس را بر ناخن پایش میدواند،

میگوید:

- به چی دلیل؟

میگویم:

- در شهر ما یک کوه گران خاموش بود که فقط با زبان کنگره های تاج سرش، از

استواری سده های پیشین خود قصه میکرد. در دامنه فقیرانه این کوه یک خانه گک گلین

رنگپریده، مثل یک سمارق وحشی، از زمین سر کشیده بود. این خانه گک خانه ما بود.

وقتی برفهای زمستان آب میشدند. وقتی بادهای نیم گرم پایان بهار، گوش و گردن ما را نوازش میکرد، چشمهای ما به کمر کوه گره میخورد. وقتی آفتاب مهربانتر میشد و روشنتر میدرخشید، در کمرگاه این کوه، درختان صف کشیده ارغوان، به گل می نشستند. صبحها که آفتاب چشم از خواب میگشود، اول میرفت به تماشای این گلهای نو شکفته و بعد پایین میلغزید، می آمد به پشت پنجره خانه ما و مرا بیدار میکرد، میگفت «ارغوانها بیدار شده اند و تو هنوز در خوابی». نفسهایش بوی ارغوان میداشت. سینه را از این بوی می انباشتم، میگفتم «به دیدنت می آیم ارغوان!» در آن روزها به یک دختر سبزه روی هندو، دل باخته بودم. از زیر همان شاخه های ارغوان یافته بودمش. نامش را گذاشته بودم «ارغوان»

خیره خیره نگاه میکند، میگویم:

- چرا این طور نگاه میکنی؟

- نامش را گذاشته بودی ارغوان؟

- ها، ارغوان.

سرپوش بوتل رنگناخن را میندازد. دست میبرد به میان دستکولش، بوتل کوچکی را میگیرد. یک کلوله پنبه را با محلول داخل بوتل تر میکند و بر ناخنهای خود میمالد. رنگ خشکیده ارغوانی ناخنهایش پاک میشود. میگویم:

- چرا پاکش کردی؟

چیزی نمیگوید. سرپوش بوتل زمره رنگی را باز میکند و بر ناخنهایش نگینه های زمره مینشانند. خنده ام میگیرد ولی چیزی نمیگویم. از کارش که فارغ میشود، میگویم:

- یک سگرت برایم روشن کن.

یکی برای خود هم روشن میکنم و به این می اندیشم که اگر بگویم «مرا هم با

خودت ببر» چی کنم؟

از صدایش به خود برمیگردم، میگوید:

- حالا تو از برنامه ات بگو. سناریو را چی نام میگذاری؟

- من بسیار جدی به دنبال فلم و داستان نیستم. روزگار تلخ مهاجرت است، به یک

رقم خود را مصروف میسازم که چهره منحوس روزگار را نبینم اما پس از دیدن تو و

رفتن به خانه تان فکر میکنم که میشود آدم جدیتر کار کند ولی برای ساختن فلم امکانات

من بسیار محدود است. هنر پیشه مزد میخواهد، وسایل ندارم. کمره نیست، یک کسی که

مصارفش را ضمانت کند وجود ندارد.

راست در جایش مینشیند، میگوید:

- یک گپ به خاطرم رسید.

- چی گپ؟
- بیا که در محفل سرگی، ناتالیا را هم خیر کنیم. خودت همراهش گپ بز. او امکانات زیاد دارد.
- بسیار به هم نزدیک استید؟
- اومیفهمد که زیاد دوستش دارم، دوستی مرا همیشه با محبت پاسخ میگوید. اگر بفهمد که تو سناریو مینویسی و فلم میسازی، بسیار علاقه میگیرد. او هم نویسنده است و هم ممثل.
- آمده میتواند؟
- شب و روز که مصروف تمثيل نیست. در زمستان زیاد مصروف هم نمی باشد.
میگویم:
- اگر امشب دعوتش کنیم میآید؟
- اما او را باید رفیقت دعوت کند.
- رفیقم به من گفت که هرکی را میخواهم میتوانم بیارم.
- تیلفون کنم؟
- منتظر چی استی، تیلفون کن.
میرود به دهلیز و زنگ میزند. صدای احوالپرسی شان را میشنوم. لحظاتی بعد اولگه مرا صدا میزند. میروم. گوشه را به دستم میدهد، میگوید:
- خود را برایش بشناسان و دعوتش کن.
میگویم:
- خانم ناتالیای بسیار عزیز، سلام.
- سلام.
میگویم:
- ما امشب یک محفل داریم. تولد یک خانم را جشن میگیریم، بیایید امشب محفل ما را با مهتاب رویتان روشنی بیشتر ببخشید.
کوتاه میخندد:
- وای! چی وظیفه سنگینی به من میسپاری. تو کی استی؟
- من مهمان اولگه.
- از کجا آمده ای؟
- از افغانستان.
میخندد:
- از شما افغانها میترسم.

- بسیار وحشتناک استیم ما؟
- شما نی، ما بسیار وحشتناک بودیم، میترسم که گناه بزرگان ما را به پای من حساب نکنید؟

- به احترام شما، آن گناه را من خودم به گردن میگیرم.
- پس کاش اقلأ یک روز پیش به من خبر میدادید، که من خود را آماده میکردم.
- یک روز پیش خودم هم خبر نداشتم. محفل را کس دیگری برگزار میکند.
میگوید:

- پس تو خودت هم مهمان استی؟
- هم مهمان و هم میزبان. مهماندار اصلی برادرم است. بیا خوش خواهد گذشت.
من میخوام یک فلمنامه بنویسم و اگر ممکن شد فلم بسازم. هم با شما آشنا میشوم و هم در این مورد گپ میزنیم. از بس اولگه از شما و از هنر تان توصیف کرده من ندیده عاشقتان شده ام.
میخندد:

- عاشق خودم یا عاشق هنرم؟
- علی العجاله عاشق هنر تان، چون شما را از زبان اولگه شناخته ام و شما بهتر میدانید که یک زن در وصف حسن و جمال زنی دیگر، پیش مردها چیزی نمیگوید.
قهقهه میزند:

- حالا مطمئن شدم که فلمنامه نوشته میتوانید. خوب است، شما را به عنوان عاشق هنرم یادداشت میکنم و می آیم. تنها بیایم؟
- با هرکی میخواهید بیایید.
- نشانی بگوئید، می آیم اما تنها، چون شوهرم در ماسکو نیست.
نشانی را میدهم، گوشیها را میگذاریم.
به اولگه میگویم:

- این هم ناتالیای تو اما عجب صدایی داشت این زن!
میگوید:
- اگر فلمنامه توجهش را جلب کند در تمثیل کمک کرده میتواند. همه دوستش دارند، گیش را قبول میکنند.

- خودت چی؟ به تو چی نقشی بسپاریم؟
- یعنی من هم باید نقش بازی کنم؟
- یک امتحان میکنیم؟
میخندد:

- اما من فقط گریه کرده میتوانم.
دلم میخواد اولگه را چند ساعتی در نقش یک زن ثروتمند فرو ببرم که ببینم چی احساسی بهش دست میده، میگویم:
- ببین، در رابطه تو با الینا، یک نکته بسیار جالب پنهان است که میتواند یک محور محکم برای فلمنامه شود.
پیشانیش ترش میشود:
- گم کن الینا را، خاک بر سرش. دیگر هیچ یادش نکن.
میخندد:
- من ملکه میشوم، تو شاه باش.
میگویم:
- از شاه بیتخت و بیلشکر، کسی خوشش نمی آید. بیا تو آنچی را که در محل کارت تجربه کرده ای برایم تمثیل کن .
- یعنی که آرایشگاه باز کنیم، تو آمر باشی و من زیر دستت؟ هم در زنده گی واقعی خود عذاب بکشم و هم در تمثیلش؟
- نی، تو آمر باش من زیر دستت.
دستها را به کمر میزند:
- نی، من یک زن پولدار میشوم و تو نوکرم باش.
- بلی، تو بی بی، من نوکرت.
در جایش مینشیند، خود را بر شانه ام می اندازد، میگوید:
- نی، شوخی کردم، یکی ما رومیو میشویم و دیگر ما، ژولیت؟
- اما دوران آن گونه رمانتیک بازیها به سر رسیده. تو در نقش یک دختر پولدار ظاهر میشوی و من نوکر تو استم. بیا امشب نشان بده که از بالادست بودن چی تصویری داری.
- چی کنم؟
- فرض کن که مرا تازه به نوکری خانه و راننده گی موترت استخدام کرده ای.
انگشتانش را به زیر زخم میرساند، سرم را بالاتر میگیرد:
- هی! یک بار من به راستی ستاره سینما نشوم؟!
- میشوی، من شک ندارم اما حالا برو خود را آماده بساز که برویم. باید کمی وقتتر آنجا باشیم.
میگوید:
- چی وقت شروع میکنیم؟

- همان جا که رسیدیم.
- نی، بیا از همین حالا شروع میکنیم که ترسک ما بپرد.
- خوب است، بازی از همین حالا شروع. تو بی بی و من نوکرت. مرا همین امروز
استخدام کرده ای.

برمیخیزد، میگوید:

- زود می آیم.
و می رود. چند دقیقه بعد به دنبالش وارد اتاق میشوم. در برابر آینه ایستاده است. چهره
را بسیار زود رنگ آمیزی کرده و حالا کلاه را بر سر این سو و آن سو میکند، میگویم:
- اینقدر زود آرایش کردی؟

شکوه آمیز میگوید:

- ببین، با همین سرعتی که دارم باز هم الینا میگوید که سست کار میکنی.
میگویم:

- الینا کیست؟

اول میخندد و باز ناگهان چهره را پُرچین میسازد:
- راننده حق ندارد که بی اجازه، وارد اتاق خواب من شود.
از اتاق بیرون میشوم.

به آشپزخانه که برمیگردد یک پیراهن زنگاری رنگ به تن دارد. پیراهنش نو نیست
اما با بالاپوشش همخوانی دارد. بالاپوش را بر شانه انداخته و آستینش را نبوشیده، کلاه
را کمی کج بر سر گذاشته است. دستها را زیر بغل میزند، میگوید:

- این پیراهن و بالاپوش را نامزدم از امریکا برایم روان کرده است.

- به تن تان بسیار میزیبید خانم. نامزد تان در امریکا است؟

- هان، برای عقد قرارداد رفته، تاجر است.

در وسط آشپزخانه می ایستد به داش و به الماری و به شگافهایی که از انفجار
دیگ بخار ما بر روی دیوارها بر جا مانده، نگاه میکند:

- مبینی که اینجا بسیار بینظم است. فردا باید هر چیز بر سر جای خود باشد. سه
روز بعد در این خانه جشن تولد یک جوان برگزار میشود. زنت که آمد، بگو که اتاقها
را پاک کند.

- این جشن چی وقت است؟

با انگشتانش حساب میکند، میگوید:

- چار روز بعد.

میگویم:

- برای این محفل سودا هم میخریم؟
میخندد:

- نی نمیخریم، به مهمانان میگوییم که نان و شرابشان را در خانه خودشان نوش
جان کنند باز بیایند.

- هان، بهتر است که نانشان را در خانه بخورند.

پیشانی‌ش پرچین و چشمهایش تنگ میشوند:

- عقالت کجاست؟! تو تنها راننده نیستی. ترتیب و تنظیم آشپزخانه و میز نان هم
بردوش توست.

- ببخشید، مرا متوجه نساخته بودید، حالا فهمیدم.. خوب چند نفر دور میز جمع
میشوند؟

پیشانی‌ش باز میشود و زیر لب با خود می‌شمارد، میگوید:

- شاید یازده نفر.

- عادل و زنش لاریسه هم استند؟

- بلی.

- الینا هم هست؟

- بلی.

- الکسی نقاش؟

- نی.

- پدر هست؟

- نی.

- پس با اینها سیزده نفر میشوند و فردا باید برای خرید به بازار برویم.

چشمهایش از شادی میدرخشند، میگوید:

- در محفل امشب ما، یک مسافر نا شناس از سرزمین آفتاب تابان هم شرکت دارد
که من در خواب عاشقش شده ام، امشب می‌خواهم با او برقصم و باز جلو همه مهمانان
ببوسمش اما من باید تمرین کنم. پیش بیا.

پیش می‌روم، میگوید:

- بالاپوش را از شانه ام بگیر.

میگیرم و بر شانه چوکی می‌آویزمش. دستهایش دور گردنم حلقه میشوند و با
اشتیاق چند بار مرا به این سو و آن سو میکشاند. تمرین رقص که پایان مییابد، میگوید:

- بالاپوشم را بپوشان.

کمک می‌کنم، بالاپوش را که میپوشد، میگوید:

- راستی، نام زنت چیست؟
- نام زنم اولگه.
- خنده را فرو میخورد، صدایش را یکجا با هوای تنفسیش از بینی بیرون میکشد:
- هوم م! همنام من؟! .
- میگویم:
- فقط همین سعادت نصیب زن من شده که تصادفاً همنام شماست.
- دوستش داری؟
- نی.
- چهره اش سپید مهتابیست، تغییر رنگش زود خود را به چشم میزند. گلوی خشکش را با سرفه بی صاف میکند:
- چرا دوستش نداری؟
- من خوش ندارم که سر پلوان راه بروم. عقیده من اینست که یا باید عاشق باشم و یا هیچ.
- لبخندش را ازم پنهان میکند، گلدانی را که بالای تنگ ارسی قرار دارد، میچرخاند.
- برگهای زردش را دانه دانه میچیند، میگوید:
- این گل را چرا آب نداده ای؟
- متوجهش نشده ام. در پس پرده از نظرم پنهان شده بود.
- گلی را که من به خانه آورده باشم تو باید برگهای زردش را بچینی، آبش بدهی.
- گیلاسی را از آب پُر میکند، گلدان را آب میدهد، میگوید:
- گفتم نام زنت اولگه است؟
- بلی.
- وقتی این جا باشد باز هم اولگه صدایش میکنی؟
- بلی.
- پس بهتر است که به یک نام دیگر صدایش کنی.
- به چی نام؟
- نام کم است؟! .
- بلی، درست میگویند، یک نام برایش انتخاب میکنم.
- لاریسه صدایش کن.
- بلی، میشود که لاریسه هم صدایش کنم.
- میگوید:

- ما ساعت سه از خانه بیرون میرویم. موتر من یک بنز مودل سال است. از آن سو که برمیگردیم سرت شاید گرم باشد. برو تکسی فرمایش بده. میروم، تلفون را برمیدارم و تکسی فرمایش میدهم. میگوید: - چی وقت می آید؟

- ساعت سه.
مثل پلنگ پُر خط و خالی که به چنگ یک گِردباد. خشمگین افتاده باشد، در میان بالاپوش خالدارش چندین بار به دور خود میچرخد و در همان حال میگوید: - چطور استم؟

- دستم را سپر چشمهایم میسازم، میگویم:
- خانم اولگه، آدم به چشمهای تان راست نگاه کرده نمیتواند.
- چرا؟

- چشم آدم میسوزد. حتماً شما از جنس آفتاب استید.
سرش را شور میدهد:

- آفرین، با آن که یگان وقت دروغ میگویی اما دلم میخواد این گپت را باور کنم.
از پشت ارسی به بیرون نگاه میکنیم. میگوید:
- برای چند لحظه تمثیل متوقف، چون من باید بدانم که این بازی چی وقت ختم میشود؟

- هر وقت که یکی ما دلتنگ شدیم.
- درست است، هر وقت که یکی ما دلتنگ شد بازی ختم است اما فکرت باشد که آدم دلتنگ شرط را میبازد.
- کدام شرط را؟

میگوید:
- این هم یک بازی نو. هرکی از ادامه بازی دست کشید، بازنده است.
- درست است. این هم یک بازی نو، شرطش چیست؟
- فقط دلخواه.
- درست است.

میگوید:
- بازی شروع.
ساعت سه، تکسی در پیش روی بلاک می ایستند. ما هم از خانه بیرون میشویم هوا خیلی سرد است. میدوم، با یک دستم دروازه موتر را برایش باز میکنم و دست دیگرم را به شیوه چاکران شرقی، روی سینه میگذارم. وارد موتر میشود، دروازه را

میبندم و از دروازهٔ دیگر داخل میشوم. گوش راننده به آواز ماست که آدرس بدهیم. اولگه خطاب به من میگوید:

- چرا هر بار دست بر سینه میگذاری، خم میشوی؟! از این کارها خوشم نمی آید. راننده سر را به عقب دور میدهد، در نگاهش همدردی نسبت به خود حس میکنم. میگوید:

- کجا میرویم؟

نشانی را میگویمش اما اولگه مثل این که گیم را نشنیده باشد، میگوید:
- مرا به یک جای گرم و پُر جنب و جوش ببر که جوانان زیاد باشند. امشب دلم خواسته که تا به صبح بنوشم و برقضم.

راننده پیشانی را میخارد، چرت میزند، میگوید:

- دو جای بهتر است، یکی بار سمیرنوف و یکی هم رستوران پوشکین. رستوران پوشکین جایی آرام است اما جوانان کمتر میباشند، لیکن بار سمیرنوف نو است، به سبک امریکایی ساخته شده، حتماً خوش تان می آید.

اولگه میگوید:

- یعنی که دالرریست؟

- نی دیکورش کاوبایست. همه مستخدمینش لباسهای کاوبایی دارند. میگویند که بار از یک امریکاییست.

اولگه میافند:

- کاش دالری میبود، بارهای روبلی پُر از «خولیکان» میباشند.

راننده میگوید:

- جایی بسیار خوب است، من رفته ام، حتماً خوشتان می آید. به هر کس اجازه ورود هم نمیدهند.

- پس ما چطور داخل شویم؟

راننده میخندد:

- اصلاً برای شما مردم ساخته شده. تنها به کسانی که جیبشان خالی باشد اجازه نمیدهند. دربانان آدمهای مفلس را خوب میشناسند.

اولگه بالهای بالاپوشش را بر زانوها میکشد، به پشت چوکی تکیه میزند، میگوید:

- خوب است، میرویم.

میگویم:

- پیشنهاد میکنم که به کشتی «الکساندر» برویم. بار دالری دارد.

بی اعتنا میگوید:

- امشب همین بار سمیرنوف را امتحان میکنیم.

- اما دوستان منتظر میمانند.

دیگر با من نیست، به راننده میگوید:

- حرکت کن.

گپ روشن است. میخواهد مرا دلتنگ بسازد که اعتراض کنم و بازی را ببازم .
غبار نفسهای گرم ما را بسیار زود بر روی شیشه های موتر، یخ میزند. پرده سپید
یخ گلدار را از روی شیشه بغل دستم، با گوشه آستین پاک میکنم. چشم به بیرون میدوزم
که اولگه چینهای پیشانیم را نبیند و فکر نکند که چند لحظه بعد برنده مسابقه است.
شهر ماسکو گرچه بسیار فراخ است، اما هوای سرد و شریانهای گرم زیر زمینی،
جاده ها را از ازدحام آدم و موتر، فارغ ساخته است. شهر چیز جالبی برای دیدن ندارد.
همه جا پخسته و کرخت است فقط یک بنای سرافراز دوران ستالین است که مثل یک
دیو مومیایی شده، از میان غبار خاکستری، به پایین خیره مانده است. میگویم:
- مردم میگویند در امریکا عمارتهایی بسیار بلندتر از این ساخته اند، این درست
است ؟

راننده نیمرخ سویم نگاه میکند:

- با من بودی؟

- نی از خانم پرسیدم.

اولگه با لحنی آرام، میگوید:

- که رفتی خودت میبینی.

راننده میگوید:

- به امریکا میروی؟

- میروم، مگر زبان شان را یاد ندارم.

- برای کار میروی یا برای تفریح؟

- برای کار، خانم مرا به حیث راننده با خود میبرد اما زبانشان را یاد ندارم.

در جایش کمی استوار میشود که در آینه عقبنما، اولگه را خوبتر دیده بتواند، میگوید:

- زبان را من زود یاد میگیرم. آدم که مجبور شود یاد میگیرد. من یک کلمه از بیکی

یاد نداشتم، دوسال را که در سمرقند تیر کردم، همه چیز را یاد گرفتم. اگر میخواهی که

زبان یاد بگیری از زنها تیر نشو. من در دو سال همه چیز را یاد گرفتم. ... به دختر

میگویند «قر» ، به آب میگویند «سو»، به زن چاق ...

تبسم بر لب، سرش را با حسرت شور میدهد:

- مثل گرگ بود آی خانم، فکرهای آدم را بوی میکرد...

از خاطراتی نه چندان جالب خود، یگان یاد کوتاه میکند و سر انجام موتر را در یک گوشه جاده، کنار ایستگاهی توقف میدهد، با دستش کوچه پی را نشان میدهد:

- در داخل این کوچه، به طرف راست. لوحه کلان دارد.
اولگه به من میگوید:

- کیلومتر را بخوان باز پول بده.

اولگه که از موتر بیرون میشود، نگاه گلایه آمیز راننده هم از دنبالش به بیرون میخزد اما زهرخند همچنان بر لبش باقیست.

در داخل کوچه به اولگه میگویم:

- کاش یک چند روبلی به راننده میبخشیدیم.
میگوید:

- اگر گاهی به کسی بخشش میدادی میتوانی از جیب خود بدهی.

در کنار دروازه ورودی رستوران، برابر به قد و قامت اسبهای زنده، دو اسب سیاه و سپید پلاستیکی قرار دارند. از شاخه های بریده درخت، بر لوحه بالای دروازه نوشته شده (سمیرنوف) دو جوان قد بلند، با ساز و برگ و لباس کابویی، در دو سوی دروازه، به دیوار تکیه دارند. یکیشان یک چوبک گوگرد را زیر دندان گرفته میجود. تفنگچه های چرخکی شان میان پوشهای چرمی، از دو سوی کمرهای شان آویزان اند. از این مضحکه بچه گانه، خنده ام میگیرد اما اولگه مثل شاهدختی که به سواری یک گادی سه اسبه به محل رسیده باشد، آرام آرام سوی دروازه میخرامد. حالا گفت و شنید دربان را با سه چار جوان بدمستی که دم دروازه ایستاده اند، خوبتر میشنویم، دربان میگوید:

- شما ریزرف ندارید، لطفاً از دروازه به یکسو شوید.

اولگه کمی پا گرفته میشود، آهسته در کنار گوشم میگوید:

- حالا چی کنیم؟

میگویم:

- شهریان ماسکو، شاهدخت خود را میشناسند، اگر با پیشانی باز بروید، حتماً دروازه هم به رویتان باز میشود.

به دروازه که نزدیک میشویم، دربان با نگاهی سوی اولگه، کلاه کابواییش را از سر کمی بلند میکند، و از دم دروازه به یکسو میشود. ما که وارد میشویم، صدای اعتراض برمیخیزد اما دروازه زود از دنبال ما بسته میشود و سلسله اعتراض جوانان را از وسط، قیچی میکند.

در دهلیز، اولگه میگوید:

- خوب است که جای هر قشر و طبقه معلوم باشد. شور و شیرین که باهم مخلوط شود آدم را دلید میسازد.

لحن گپ زدنش عجب اشرافی شده است! گپ سرگی به یادم می آید که گفت «اولگه اگر هیچ جایی را بلد نباشد، سینما و تیاتر را خوب بلد است» پس اولگه این زبان را از سینما آموخته است. میگویم:

- درست میگویند.

- اگر من نمیبودم ترا هم نمیگذاشت که به داخل بیایی.

- حقیقت میگویند.

در پایان دهلیز قوسی، پشت یک میز دراز، یک زن چاق سالخورده ایستاده و بالاپوشها را تحویل میگیرد. یک سوی دیوار به تمامی یک آینه قدنماست. اولگه به سراپای خود در آینه نگاه میکند بر سینه بالاپوشش دست میکشد و به زن میگوید:

- من بسیار خنکخور استم، میشود که بالاپوشم را نکشم؟

پیشانی زن ترش است، میگوید:

- اما در سالون که برف نمیبارد.

اولگه دل و نادل بالاپوشش را میکشد، میگوید:

- گوشه تر بمانش که تبدیل نشود.

زن شماره بی را به دستش میدهد.

حس میکنم که اولگه از پیراهنی که به تن دارد راضی نیست. یک بار دیگر هم در آینه خود را میبیند. دامنش را کمی پایین میکشد. هنوز فکر میکنم که شاید قصد رفتن به داخل را نداشته باشد ولی وقتی وارد سالون میشویم دیگر فکر رفتن به کشتی را از سر بدر میکنم.

سالون بسیار فراخ است. چوبکاریهای رنگ چارمغزی دارد. سقفش خیلی بلند است. یک قندیل پُر شاخه، با چراغهای کم نور از وسطش آویزان است. اولگه میگوید:

- این سقف را چرا این قدر بلند ساخته باشند؟

میگویم:

- گمان میبرم که روزگاری یا طویله اسب بوده و یا تالار کنفرانس و سخنرانیهای

دولتی.

- چرا باید تالار سخنرانیها این قدر بلند باشد؟

- خوب دیگر، وقتی کسی سخنرانی میکند و دیگران برایش کف میزنند، صدا باید

در تالار بیچد.

سالون از شمعدانهای روی میزها روشنی میگیرد. بار در آخر سالون واقع شده، اولگه میگوید:

- میرویم به بار.

- همین جا بهتر نیست.

- نی، مرا از چوکیهای بلند بار خوشم می آید. آدم خود را بلند تر از دیگران میبیند. فکر میکنم نقشش را بهتر از من بازی میکند. میرویم به سوی بار.

در پشت میز بار، بیشتر از چار پنج نفر نیستند. ساقی بار، یک جوان لاغر اندام بلند بالاست. کلاه لگنی خود را از رشته یی به گردن آویخته و به پشت سر رها کرده یعنی که او هم تفنگچه باز است. با خنده دندانما، در آنسوی میز، منتظر فرمایش ما می ایستد. اولگه میگوید:

- برای من یک ویسکی.

سوی من که میبیند، میگویم:

- برای من یک ودکای سمیرنوف.

پشت به ما میکند و دقایقی پستر گیلایها را می آورد. اولگه، سایش میخندد، مثل این که فرمان موتوری را در دست داشته باشد، دستها را این سو و آن سو چرخ میدهد، میگوید:

- او موتو ران است، برایش فقط یک لیموناد.

ساقی، سر را به تأیید میسوراند:

- بلی، جاده ها یخبسته اند.

اولگه سوی من زهر خند میزند:

- باید خودت به این چیزها فکر کنی.

میگویم:

- اما من فکر کردم که شاید با تکسی برویم.

از بینی با تمسخر میخندد:

- موتوری را که با هزاران دالر خریده ام در پارک زیر برف بمانم و با تکسی بروم؟!

ساقی، با پوز خند پنهانش نشان میدهد که گپ اولگه را فقط یک شوخی یا یک «پُف»

جوانانه پنداشته است. این پوز خند از نظر اولگه هم پنهان نمیماند. شاید در یافته که در غیاب بالاپوش پلنگی، گپهایش را کسی جدی نخواهد گرفت. از همین نکته رخنه بیرون شدن از بار را پیدا میکنم. ناگهان میخندم، اولگه میگوید:

- چرا خندیدی؟

- به نا آگاهی خود خندیدیم. چنین بار زیبایی در ماسکو بوده ولی من بیخبر مانده ام.

- خوشت آمده؟

- واقعاً زیباست. خوب شد که به کشتی نرفتم. این جا هم گرم است و هم دیدنی. حالا اگر در کشتی میبودیم، باید روی عرشه کشتی سگرت میکشیدیم و مثل خاریشتهای ترسیده، میان بالاپوشهای خود پنهان میشدیم.

از ساقی میپرسم:

- تشناب کدام سو است؟

به گوشه یی اشاره میکند و من برمیخیزم. اولگه را به عمد تنها میگذارم که با خاطر آرام خود را یک بار در کشتی، میان بالاپوش قیمتی خود نظاره کند و با ردیگر در موقعیت کنونیش..

گردشی میان دهلز میکنم، تشنابها همان جا ستند. چند روبلی را هم به امید بُرد، در ماشینهای قمار میبازم و برمیگردم نزد اولگه. صورتحساب نوشیدنیها جلوش بر میز قرار دارد، میگوید:

- میرویم.

- کجا؟

به ساعت دیواری رو به رویش نگاهی میکند، میگوید:

- ساعت چار و بیست دقیقه است، کشتی ساعت شش حرکت میکند، باید برویم، دوستان منتظر میمانند.

این گپ را در واقع به گوش ساقی رسانیده که پوزخندش را پاسخ گفته باشد یا شاید من این طور فکر کرده ام اما به هر حال رفتن به کشتی مسلم شده است. پول را میپردازم و از بار بیرون میشویم.

در کوچه میگویم:

- چرا چنین زود بیرون شدید خانم؟

جواب نمیدهد. چند قدم در خاموشی برمیداریم. از کوچه که بیرون میشویم، زیر پایه چراغ می ایستد، دستش را سویم پیش می آورد، میگوید:

- دستم را ببوس.

میبوسم. میگوید:

- رویم را هم ببوس.

از موقعیت یک نوکر، یک رخ صورتش را با ادب تمام میبوسم. ناگهان دستهایش را دور گردنم حلقه میکند، با اشتیاق مرا میبوسد و با خنده های پیهم میگوید:

- بوسه ها بسیار سرد شده بودند، تمثیل دیگر بس است.

- بس است؟!!

- بس است، همین جا تمامش میکنیم.

- یعنی که تو باختی.

میگوید:

- باختم باختم، من باختم.

- اما تو بسیار خوب بازی میکردی.

- شاید اما بازی ختم است.

- کشتی مثل یک عمارت پنج منزله رنگین، در تاریکی نو پیدای شام، در لنگرگاه ایستاده است. ماهیخورکهای سپید تیزبال، مثل جتهای جنگی بر فرازش تا و بالا میروند. دم دروازه، یک مرد در یونیفورم سپید و آبی، راست ایستاده و با اشاره سرش به ما سلام میکند. سراغ رستوران را ازش میگیریم. منزل سوم را نشان میدهد.

در منزل سوم از یک دهلیز تنگی که با پایپاک دراز جگری رنگ فرش شده، به راه می افتیم. در دو طرفش اتاقهای خواب صف بسته اند. به اولگه میگوییم:

- یک شب را در این اتاقها هم میگذرانیم.

- اما در تابستان.

وارد دهلیز فراختری میشویم. چراغ سرخی از لوحه بالای دروازه، سوی ما چشمک میزند. دم دروازه یک جوان قد بلند ورزشکار به استقبال ایستاده است. یک پله دروازه چوبی پُر نقش و نگار را، برای ما باز میکند. وارد میشویم.

رستورانت خلوت است. در یک گوشه، عادل و لاریسه در میان پنج شش تا از دوستانش به دور میزی نشسته اند. گپی را که فراموش کرده ام ناگهانی به یادم می آید، به اولگه میگوییم:

- ببین اولگه، امشب تو دختر یک جنرال کا جی بی استی. نام پدربزرگ تو است.

و سه چار سالی هم در افغانستان بوده. رفیقم باید همین طور فکر کند.

چرتی میشود:

- چرا؟

- این هم شامل فلمنامه است.

میگوید:

- اما ناتالیا که مرا میشناسد.

- برایش بگو که این گپ شامل فلمنامه است و اگر رفیقم در باره تو چیزی پرسید

باید به همین شهرت معرفی شوی..

اولگه حالا دیگر دختر یک جنرال کا جی بی است، چنان با تمکین و بر نوک پنجه روان است که لاریسه و زنی که در کنارش نشسته ازش چشم بر نمیگیرند. ما هنوز در نیمه راه هستیم که عادل از جایش برمیخیزد، سوی ما می آید. همدیگر را در آغوش میگیریم. آهسته میگوید:

- او لامذهب، در چنگک گرفتی یا در تور؟
میگویم:

- نامش اولگه است. حالا باشد، پسان میگویم که کی است. تو پدرش را میشناسی.
دستش را سوی اولگه پیش میکند:
- با آمدنت من و لاریسه را خوشحال ساختی.

میرویم، روبه روی شان در پشت میز میشینیم. گرچه لاریسه را دو سه باری بیشتر ندیده ام اما با خصوصیات اخلاقی از زبان عادل آشنا استم. زنی عاطفی و مهربان است. اولگه مثل دیگران بالاپوشش را بر شانه چوکی می اندازد و من حس میکنم که از بودن بالاپوش در کنارش، به آرامش خاطر رسیده است.
عادل رو به روی دروازه ورودی نشسته و همچنانی که بیصبرانه به دروازه چشم دوخته، آهسته به من میگوید:

- حریف کیست؟

- بعد تر برایت قصه میکنم، فعلاً همینقدر بدان که پدرش یکی از مشاورین امنیت بود.

- زنده است؟

- صحیح و سلامت.

- همین جاست؟ در ماسکو؟

- بلی همین جاست. به خانه شان هم رفته ام، یک بوتل کنیاک ارارات را هم با هم خورده ایم، اما زیاد ازم نپرس، دختری بسیار هوشمند است خوب نیست بفهمد که در باره پدرش گپ میزنیم. کمره را آوردی؟

- نی نیاوردم اما دلیلتش را بعداً برایت میگویم.

چشمش به دروازه است. چند دقیقه بعد صدا میکند:

- اگر تا ده دقیقه دیگر نمی آمدید ما به دنبالتان می آمدیم. با کشتی.

به پشت سر میبینم. شش هفت تایی دیگر هم وارد شده اند. اولگه برمیخیزد، میرود و از جمع تازه واردین دستش را دور گردن زنی حلقه میکند. معلوم است که باید ناتالیا باشد. من هم برمیخیزم و چند قدم به سویشان میروم. اولگه ما را به هم میشناساند:

- مهماندار من و تو، همین جوان است، خُسین نام دارد.

ناتالیا دستش را پیش میکند، با هر دو دستم دستش را میگیرم، میگویم:
- چی خوب شد که آمدید خانم ناتالیا. دیدار شما برای من یک سعادت است.
از لیخند معنادارش درمیابم که این تعارف بیمزه معمولی، چندان بر دلش ننشسته
است. میگویم:

- دلایلش هم این که، حالا میتوانم از خودتان بپرسم که «سگ آبی» را چی وقت به
نمایش میگذارید؟

میگوید:

- بسیار مهم است؟

- چون من به خاطر دیدنش سفرم را به تعویق انداخته ام.

میخندد. نمک خنده اش طبعاً که حاصل سالها تمرین و تمثیل است، میگوید:

- من سه پیشنهاد دارم.

سوی اولگه میبیند:

- بگویم؟

- بگو.

سوی من میبیند:

- پیشنهاد اول این که، بهتر است ما به همدیگر ما «تو» خطاب کنیم. پیشنهاد دوم
این که تو سفرت را آغاز کن چون آن نمایش به این قدر انتظار نمی آرد ولی پیشنهاد
سوم کمی سیاسیت، نمیدانم بگویم نگویم؟

- هرچی باشد بگو.

- پیشنهاد سوم این که لطفاً دستم را رها کن، چون من شوهر دارم.

کوتاه ولی از ته دل میخندم، میگویم:

- محو خنده هایت شدم خانم ناتالیا، دستت را میان دستهایم فراموش کرده بودم.

بر دستش بوسه میزنم. چوکی را برایش پس میکشم. مینشیند.

لباسی ساده به تن دارد موهایش کوتاه است، تا به نرمه های گوشش میرسند. شاید
سی و چار یا سی و پنج ساله باشد. زیباست اما زیاد به اولگه شبیه نیست. نمیدانم چرا
اولگه فکر کرده است که به هم شباهت دارند.

احوالپرسی پُر سر و صدای مهمانان که پایان میگیرد. لاریسه مثل این که تازه
متوجه ناتالیا شده باشد، ابروها را به نشانه تعجب و شادمانی، بالا میبرد و با دست بوسه
بی سویش میفرستد. او هم با خنده پاسخش میدهد.

سر و صداها کمتر میشوند. از زیر چشم مهمانان را می‌شمارم، سیزده نفر استیم و برایم جالب است که در جشن سالگرد سرگی هم سیزده نفر را دعوت کرده ایم. آهسته به اولگه می‌گویم:

- بسیار جالب است.

- چی؟

- من و تو که امروز حساب کردیم تعداد مهمانان محفل سرگی سیزده نفر میشد و حالا که شمار کردم اینجا هم سیزده نفر هستند. من شنیده ام که شما این عدد را دوست ندارید.

به عوض اولگه ناتالیا می‌گوید:

- شما هم کدام محفل دارید؟

- بلی، سالگرد تولد برادر اولگه را جشن می‌گیریم.

می‌گوید:

- اگر از عدد سیزده تشویش دارید، تشویش تان را من رفع می‌کنم. مرا مهمان چاردهم حساب کنید.

قهقهه می‌زند. ظریفه های نمکینش بر دل مینشینند. اولگه می‌گوید:

- اما نام ترا در بالای لیست نوشته ایم.

پیشخدمتهای جوان با کومه های سرخ و سپید و کمربندهای گره زده، در رفت و آمد میشوند. روی میز را با ظرفهای رنگین و نوشیدنیهای تلخ و شیرین میپوشانند. یک کیک گلدان با شمعهایی در دورادورش، در وسط میز قرار می‌گیرد. لاریسه از جا برمیخیزد. برای همه شامپاین میریزد. گیلانش را بر میدارد، می‌گوید:

- از همه تان تشکر که دعوت مارا قبول کردید.

دستش را سوی ناتالیا می‌گیرد:

- از ناتالیای عزیز مخصوصاً ممنونم استم که ما را سرافراز ساخت. طبعاً همه میدانیم که او افتخار تیاتر ماست. قاب عکس ناتالیا در اتاق خواب من بر دیوار نصب است. هر صبح که از خواب بر میخیزم و چشمم بر آن می افتد، تا شب خوشحال میباشم. چند تایی که ناتالیا را تازه شناخته اند گیلانهایشان را از دور برایش بلند میکنند. لاریسه می‌گوید:

- گرچه هیچ باورم نمیشود که من سی و هفت ساله شده باشم ولی خوش استم که سال سی و هفتم عمر خود را در کنار شما دوستان عزیزم، جشن می‌گیرم. عادل به من یاد داد که دوستان یکدل و یکزبان، چگونه میتوانند به زنده گی انسان معنای بهتری ببخشند.

عادل با لایترش، شمعهای کوچک دور کیک را روشن میکند. چراغهای سالون همزمان خاموش میشوند. عادل میگوید:

- دوستان عزیز! حتماً خبر دارید که در بازار شمع کمیاب شده، از شما چی پنهان کنم، من و لاریسه فیصله کردیم که برای هر دو سال عمر لاریسه، یک شمع روشن کنیم. اینجا سی و دو شمع است و حالا از لاریسه میخواهیم که با «پف» معطر خود، محفل شصت و چار ساله گی خود را افتتاح کند.

لاریسه با دهن پُر خنده شمعها را خاموش میکند. چراغها دوباره روشن میشوند. گیلانس را برمیدارد، میگوید:

- از عادل تشکر میکنم که در جشن سالگرد تولدم، عمر بیشتری به من هدیه کرد. از همه تان تشکر که در این هوای سرد از راههای دور به جمع دوستان پیوستید. بیایید گیلانها را به این امید مینوشیم که در جشن صد ساله گی همدیگر ما هم شرکت کنیم. گیلانها از هر سو پیش می آیند، در وسط میز با هم میجنگند. بالا میروند، خالی میشوند و بر میز قرار میگیرند.

عادل از طرف دیگری که در یک گوشه میز قرار دارد، در بشقاب هر یک ما یک پارچه کیک قهوه بی رنگ میگذارد و میگوید:

- این پارچه کیک به خاطر پرواز است. پسانتر لگ لگها به پرواز در می آیند. یک جوان سرخه که نمیدانم در آن هوای سرد چرا عرق کرده، پیشانی را با دستمالی پاک میکند، دو سه بار نفس عمیق میکشد و میگوید:
- لطفاً لطفاً! توجه کنید. لطفاً.

سرها سوییچ دور میزنند. او چوکی خود را به عقب میکشد که بیرون برآید اما زنی که در کنارش نشسته از آستینش محکم میگیرد:

- ساشا! خواهش میکنم، تو بسیار نوشیده ای!

ولی ساشا سرکش است، به میدان می آید. پاهایش هم بیتمکین شده اند. مثل بوزینه پی که بر دو پای ایستاده باشد، در وسط میدان قرار میگیرد. با دستهایی خمیده از بندها، گردنش را با ضرب این سو و آن سو دور میدهد و با دهن پخ سوی هر کدام نگاه میکند و میگوید:

- میبینید؟! من صد ساله شده ام. صد ساله گی یعنی بوزینه شدن. من صد ساله گیم را جشن نمیگیرم. هیچکسی به مبارکبادم نیاید.

گرچه شوخیش بسیار بیمعنی نیست اما تمثیلش ناشیانه است، فقط یکی دوتا میخندند، زنش میروند و دستش را میگیرند و پس می آورد به جایش.

شرنگ شرنگ گیلاسها و آرزوی سلامتی در فضا موج میزند. پس از گیلاسهای چارم و پنجم هیچکس به قصه و یا فکاهی کسی تا به آخر گوش نمی سپارد. همه میخواهند گپ بزنند. عادل بقیه کیک قهوه پی رنگ را در وسط میز میگذارد، و بلند صدا میکند: - دوستان! کسی که بعد از این هم شراب میخورد از این کیک معطر نگیرد این کیک مخصوص کسانیست که در این هوای سرد قصد پرواز دارند.

سوی من میبیند، با ابرویش به بشقاب اشاره میکند:

- بزنی که نسخه بابیه شفیع است.

میگویم:

- یک جشن سالگرد پیش روی ماست. برای من هم حتماً یک کیک میبزی. تو و

لاریسه هم خبر استید.

نه من از آن کیک خورده ام و نه هم ناتالیا، اولگه میگوید:

- چرا نمیخورید؟ عجب عطری دارد.

در این وقت عادل به اطلاع مهمانان میرساند:

- مهمانان عزیز! ما برای کباب خوردن به عرشه میرویم. گرچه هوا در بیرون

بسیار سرد است اما خواهش میکنم که اگر از این کیک میخوردید، شراب را بس کنید.

این هردو، با هم جور نمی آیند.

اولگه سرش را به گوشم نزدیک میکند:

- تو و ناتالیا چرا نخوردید؟

میگویم:

- من تنها ودکا میخورم، زورم به این کیک نمیرسد.

- یعنی که این کیک هم مستی می آورد؟

ناتالیا میگوید:

- از گپهای مهماندار فهمیدم که این کیک رقیب ودکا است.

اولگه میگوید:

- اما حسین باید به من میگفت، که نگفته باید خودش هم بخورد.

ناتالیا میگوید:

- من ترا تنها نمیگذارم.

یک پارچه کیک را در نوک پنجه بالا میگیرد، میگوید:

- اگر زهر هم باشد، زورش به من نمیرسد.

کیک را که میخورد، ابروهایش کمان میزنند:

- واه! چی خوشبوی است.

میگویم:

- پس من هم میخورم چون به دو معنی سوار یک کشتی هستیم. هم کشتی ما واحد است و هم سرنوشت بعدی ما یکسان خواهد بود.
پیشخدمتی می آید، کنار گوش عادل خم میشود و چیزی میگوید. عادل برمیخیزد، میگوید:

- عزیزان با وفای من، سر و گردن را بپوشانید که میرویم به عرشه .
مهمانان برمیخیزند. اولگه بالاپوشش را میپوشد. کلاه را هم کمی کجک بر سر میگذارد. ناتالیا یک قدم عقب میرود، سرپایش را نگاه میکند، میگوید:
- من در این روزها، روی یک نمایشنامه کار میکنم. در یک نقش به دختری ضرورت دارم که مثل تو باید شاداب و جذاب باشد. نمی آیی که همان نقش را به تو بسپارم؟

اولگه میگوید:

- از هنر که چیزی نمیدانم اما به صفت آرایشگر به الینا هم تن نمیدهم. چرا مرا به حیث آرایشگر نمیبیرید؟ یک بار دیگر هم گفته بودم.
- معاشرت اما تغییر نمیکند.

- هیچ تغییر نکند، با همین معاش می آیم. من از محیط کارم خیلی خسته شده ام. از دوست تو خسته شده ام.

- کدام دوستم؟

- الینا.

از زینه های ماریپچ بالا میرویم. کشتی هنوز حرکت نکرده است. به عادل میگویم:
- چرا کشتی حرکت نمیکند؟

میخندد:

- در این دریای یخبسته چطور حرکت کند؟ مردم روسیه تازه بر سر عقل می آیند.
از کشتیهایی که چار ماه بیحرکت ایستاده میبوند به حیث رستوران و هتل استفاده میکنند. نظام بازار را میبینی که چطور هر چیز ساکن را به جنب و جوش می اندازد.
یک دست بر شانه ام قرار میگیرد. نگاه میکنم. یک مرد افغان نسبتاً مسن با موهای مجعد ماش و برنج، که از دنبال ما روان است، میگوید:

- به گیهای عادل زیاد گوش نکن که عاقبت خوش ندارد. این انقلابی حالا نوکر سرمایه شده.

عادل میگوید:

- خوب یافتیش. در جیب بغل حسین هم یک قطعه عکس بریژنف است.

به من میگوید:

- میشناسیش یا معرفی کنمش؟

مرد میگوید:

- وقتش که رسید خودم خود را معرفی میکنم.

روی عرشه را برف پوشانده و هنوز هم میبارد. در یک گوشه، یک شیشه خانه کلان انتظار ما را میکشد. به دنبال هم وارد میشویم. فضای خلوت و آرام است. کوره کباب پزی هم در یک گوشه اتاق قرار دارد. دود از دودکش بیرون میروود ولی بوی کباب میان اتاق پیچیده و مرا به یاد کباب چوپان لب دریای کابل می اندازد..

آتش تازه شده و سیخهای کباب، روی کوره بریان میشوند. عادل میگوید:

- به این دودخانه آمدم که هم دیگران از خنده های ما اذیت نشوند و هم ما آزادانه سگرت کشیده بتوانیم.

یک میز دراز در وسط اتاق، برای پذیرایی ما آماده است. مینشینیم. کسی صدا

میکند:

- بگو که شراب بیاورند.

عادل میگوید:

- میرسد، همه چیز میرسد.

و بلند صدا میکند:

- مهمانان عزیز! من فراموش کرده بودم که بگویم کیکخورها باید یگان پیاله چای

شیرین هم بخورند. ما و شما چند دقیقه پستر سوار اسبهای بالدار خود میشویم. شیرینی و چای، تازبانۀ ما و شماست.

بوتهای شراب و ترموسهای چای و ظرفهای شیرینی روی میزها چیده

میشوند. سیخهای کباب هم میرسند. ناتالیا به من میگوید:

- ترجمان گپهای رفیقت باش. من بسیار کم فهمیدم که چی گفت.

- گفت کسانی که از کیک خوشبوی خورده باشند باید چای و شیرینی هم بخورند که

در مسابقۀ اسبدوانی، از دیگران عقب نماند.

میخندد:

- حالا باید گپهای ترا اولگه برایم ترجمه کند.

میگویم:

- چی وقت فرصت داری که راجع به یک فلمنامه گپ بزنیم؟

- فلم میسازی؟

- بیکار مانده ام، دلم میخواهد خود را مشغول بسازم.

- تا هنوز فیلم ساخته ای؟

- فلم نساخته ام اما فلمنامه نوشته ام.

میگوید:

- من این روزها در خانه استم. رخصتی گرفته ام، اما شبها میروم برای تمرین. روی یک نمایشنامه کار میکنیم. هر روزی که تو وقت داشته باشی، من تقریباً بیکار استم اما از طرف روز.

از دستکولش کارت ویزیت خود را میکشد، روی میز میگذارد:

- آدرس و تلفونم را داشته باش.

سر و صدای مهمانان با صدای بلند موسیقی آمیخته است. گاهی که من و ناتالیا گپ میزنیم سرها را از سر شانه اولگه سوی یکدیگر ما نزدیک میسازیم. سر انجام اولگه از این کله کشکهای ما دلتنگ میشود، میگوید:

- مرا میانتان سانودیچ ساخته اید. بیایید از این جا بیرون برویم.

اما در این وقت، ساشا همان جوان سرخه شوخطبع، از جا برمیخیزد. دستها را زیر بغل زده و سرش خم است. از زیر چشم به یک یک مهمانان نگاه میکند:

- او دوستان عزیز ... من از دیروز تا به حالا ...

خنده اش میگیرد، دو سه بار قفت میخندد ولی ناگهان خنده چنان با شدت از درونش جوش میزند که رنگ سرخ و سپیدش کیود میشود. مینشیند، سرش را بر میز میگذارد و شانه هایش بالا بالا میپزند. به عادل میگویم:

- کدامش را چیزی نشود که حالا ترا قاتل و مرا معاون قاتل نگیرند.

میگوید:

- به خیالم که امشب به یک موتر نعشکش هم ضرورت داریم.

ساشا بار دیگر سر بلند میکند، میگوید:

- من از دیروز تا به حالا نان نخورده ام.

اما پیش رویش سیخهای برهنه کباب فراوان افتاده اند. عادل بر کبابی صدا میزند.

- اکه رستم! کباب روان کن که مهمانان از گشنه گی بیحال شده میروند.

کبابی میخندد:

- عادل جان! پکه زده ایستادیم. این جوانان ماسکوی کباب نخورده گی مردم، امشب

خورده خورده خود را با کباب قنیل میکنند.

از رو به روی ما یک زن باریک اندام، ناگهان چیغ میکشد. با تعجب به اطرافش

نگاه میکند، میگوید:

- هی مردم! قسم میخورم که من میان دریا افتاده بودم...

جوانی که در کنارش نشسته است، بر سُرین و پستانهایش دست میکشد، میگوید:
- اما جاهای داغت زود خشک شده اند.
زن ناگهان به خنده می افتد. یک صدای کلفت از میان جمعیت برمیخیزد:
- زنده باد عادل!
اولگه میگوید:
- بیا بیرون برویم.
چشمهایش سرخ و پژمرده شده اند. میگویم:
- هوا بسیار سرد است. همینجا گرم استیم.
میگوید:
- اما من یک رقمک شده ام .
- چی رقم شده ای؟
- کله ام بگان بار از گپ و قصه پُر میشود مگر زود همه چیز از یادم میرود.
ناتالیا میگوید:
- بهتر است که کمی هوا بگیریم.
اولگه میگوید:
- من خانه میروم.
میگویم:
- آبیازی یاد داری؟
- چرا؟
- ما در کشتی استیم .
به چار طرف خود نگاه میکند و سرش را بر شانه ام میگذارد.
یک داستانک کوتاه پرداخته ام و باید به عادل انتقالش بدهم. عادل در کنارم نشسته،
سرم را به گوشش نزدیک میکنم:
- امروز گفتمت که برایم یک چوکی بتریدار پیدا کن. چی کردی؟
میگوید:
- حتماً فکر کرده ای که من چوکی میفروشم؟! امروز گفתי مگر هنوز صبح نشده.
چوکی را چی میکنی؟
- اولگه یک همکار دارد که برادرش معیوب است، سه روز بعد سالگرد تولدش را
جشن میگیرند، اولگه و عده داده که چوکی را برایش تحفه میبرد.
- این اولگه تو چی کاره است؟

- حالا تیر باش از این گپ. ما بیرون میرویم، وضع هردو مهمان من چندان خوب نیست. بعداً گپ میزنیم.
- فقط بگو که کجا کار میکنند؟
- در میدان هوایی.
- سنئوردس است؟
- نی در گمرک کار میکند.
- چطور شناختیش؟
- از خیرات سر یک رفیق نادانم.
- چطور؟
- مالهایش در گمرک بند مانده بود، زبان نمی فهمید، همراهش رفته به میدان هوایی. در همان جا آشنا شدیم.
- گفتی پدرش کی بود؟
- به قرار گفته خود پدرش، مشاور کدام ریاست امنیت بوده.
- با پدرش چطور معرفی شدی؟
- عادل به سابقه مسلک، ذهن شکاک و پرسشگر دارد ولی من هم برای پرسشهای احتمالی پاسخی از قبل سنجیده شده دارم، میگویم:
- همراه اولگه یکی دوبار رفته به رستوران، بار سوم گفت که پدرم میخواهد ترا ببیند. گفتم، چرا؟ گفت وقتی فهمید که تو افغان استی دلش خواست که ترا ببیند. گفتم پدرت چی کاره است. گفت، یک نظامی است. رفته به خانه شان. اولین روسی بود که در یخچالش یخ پیدا میشد. سرش که گرم شد برایم از پوشکین شعر خواند. یک آدم زنده و سرحال که هیچ به یک افسر نظامی نمیماند. از کار و بارم پرسید من هم خود را کم نزدم گفتم که کارمند امنیت دولتی بودم اما نگو که خودش سه یا چار سال در کابل مشاور امنیت دولتی بوده، حیران ماندم که حالا اگر ازم چیزی پرسد من چی بگویم اما چیزی نپرسید، معلوم میشد که باور کرده است. یک بار دیگر هم مهمانم کرد، این بار که رفته گیهای ما بازتر شدند. میدانی که چی گفته باشد؟
- حتماً پرسیده که خلقی بودی یا پرچی.
- نی، از این چیزها نخورد، گفت، اگر دوباره به وطن رفته میتوانی، بولداری میشوی.
- میفهمی از چی راه؟
- طبعاً که از راه قاچاق.
- آفرین اما قاچاق چی؟
- معلوم است دیگر، یا چرس و بنگ، یا تریاک.

- نی، بسیار دور استی.

- قاچاق آدم؟

- نی.

- خیر قاچاق سنگ کوهستان؟ ما که دیگر چیزی نداریم.

- گفت که مجاهدین به سلاح ضرورت دارند. فکر کردم مرا امتحان میکند، گفتم، مردم ما به صلح ضرورت دارند، نه به تفنگ. گفت: میفهمم، اما اگر همه طرفهای جنگ را تا دندان مسلح کنیم، خودشان توسط خودشان کوبیده میشوند. این وظیفه را کارمندان امنیت خوبتر انجام داده میتوانند.. گفتم روی این مساله من فکر میکنم.
میگوید:

- دوباره پیشش رفتی؟

- خودش که نخواهد کجا بروم.

در پشت میز رویه روی ما، ساشا همان جوان سرخه شوخطبع، با زنش گفت و شنید دارد. به گمانم او فکاهی میگوید و زنش چنان عمیق و از ته دل میخندد که سست میشود و رویش را بر میز میگذارد. عادل میگوید:

- بخیز که یک چکر بیرون برویم که این خنده ها به ما سرایت نکند.

میگویم:

- ضرورت این کیک خوشبوی چی بود؟ اگر کدامش چیزی شود؟

میخندد:

- یاد بگیر! این گونه محفلهها برای این مردم گشنه پُر زور، یک گپ نو و استثنایبست.
برای کارهای فردایم به این مردم ضرورت دارم. بیا که از این جا برویم.

- هوا بسیار سرد نیست؟

به ساعتش میبیند، میگوید:

- به خاطر تخت روان تو، باید به کسی تلفون کنم.

به ناتالیا میگویم:

- پس برویم، گپهای خود را در رستوران میزنیم.

برمیخیزیم و از اتاق بیرون میرویم.

برف میبارد و دیواره های عرشه، قد کشیده اند. متوجه اولگه استم. با هر قدمی که برمیدارد، پیشانیاش چین میخورد. از زینه های مارپیچ پایین میرویم. زینه ها به دور یک ستون قائم، چرخ زده پایین رفته اند. به دور ستون، یک مار کبرا پیچیده و روشنی چراغ میان دهنش، بر پله های زینه نور میپاشد. عادل چنان فرو رفته در خود است که فکر میکنم اگر خاموشیش از تأثیر کیک خوشبو نباشد، حتماً برای دیدن و آشنایی با پدر

اولگه، مشغول نقشه کشیدن است. در پله هفتم یا هشتم استیم که اولگه می ایستد. به چُرت فرو رفته است، میگویم:

- اگر بی انرژی شده باشی که برشانه هایم سوارت کنم؟
میگوید:

- من در کجا استم؟

- شاید در بهشت .

تلفون سکه انداز در یک گوشه دهلیز بر دیوار آویخته است. به عادل میگویم :

- تو گپ بزن من این دو تا را دور میبرم که گپهایت را نشنوند.

- بشنوند، من فارسی گپ میزنم.

گوشی را بر میدارد. خود را میان من و تلفون طوری حایل میسازد که شماره مورد نظرش را خوانده نتوانم. ذهنش لانه شک و بدگمانیست اما ازش گلایه بی هم ندارم چون تقصیر از جای دیگر نیست. هشت سال تمام، یا توطئه ها را بی اثر ساخته یا خودش مشغول بافتن جال توطئه بوده است. شماره را دایل میکند، از آن سو گوشی را زود بر میدارند، عادل میگوید:

- هنوز زنده استی؟

...

- چی تشخیص شد؟

...

- گفتم که هیچ چیز نیست. زور سرطان به من و تو نمیرسد اما اگر کمدل شدی و به فکرش بودی، خیرت را میگیرد.

...

- هان. گپ زدم، قبول کرد.

-

- پیشش میبرمت .

...

- نی، خودم برایت تلفون میکنم. دلم نا آرام بود گفتم یک خیرت را بگیرم که چطور استی. برو الله یارت.

گوشی را که میگذارد میگویم:

- به گمانم که کیک خوشبوی کار خود را کرده است؟

- چرا کدام گپ بدی زدم؟

- اصل گپ فراموشت شد. از چوکی هیچ چیز نگفتیش...

میگوید:

- هر گپ برای خود طریقه گفتن دارد.
و بازگوشی را برمیدارد، زنگ میزند و لحظه یی بعد میگوید:
- ببین، یک گپ به یادم آمد. من یک دانه چوکی کار دارم .

...

- نی، نه چوکی وزارت و نه ریاست . یک دانه چوکی بتریدار برای یک رفیق
قهرمان ما که حالا دو پای ندارد.

...

- برای من سیب به کار است. با درختش کاری ندارم، از بید میگیری یا از بلوط.

-

دستش را بر دهن گوشی میگذارد، با دست و با ابروهایش میپرسد:
- برای چی وقت؟

میگویم:

- تا سه روز وقت داریم.

میگوید:

- ما فقط تا دو یا سه روز دیگر وقت داریم.

...

- چشمت درد نکند بچه پدر، من هم کارت را سر به راه میسازم.

گوشی را که میگذارد میگوید:

- یک وقت منشی سازمان جوانان بود. تا نام رفیق را بگیری گریه اش میگیرد مگر
برق است. تا فردا شب حتماً پیدا میکند. برویم که کسی خرابی نکرده باشد.

میگویم:

در بالا بسیار سر و صداست. تو وناتالیا بروید به رستوران، ما هم می آییم، اولگه
میخواهد به کسی زنگ بزند.

در کنار ناتالیا سوی رستوران به راه می افتد.

اولگه میگوید:

- من به مادرم یک زنگ میزنم.

- اما تلفون شما که خراب است .

- شاید مادرم خریده باشد. پول را دادمش .

گوشی را برمیدارد اما شماره را که دایل میکند گوشی را به دست من میدهد،

میگوید:

- من گپ زده نمیتوانم.
- چرا؟
- من یک رقم استم، گپ یادم میرود، مادرم وارخطا میشود.
گوشی را از دستش میگیرم ولی انتظارم بیهوده است، کسی پاسخ نمیدهد، میگویم:
- تلفون جواب نداد.
میگوید:
- به الینا تلفون کنم؟
- میل خودت.
- من زنگ میزنم اما تو گپ بزنی.
- مرا چی میشناسد؟
- من برایش گفتم.
- چی وقت گفتی؟ تو که در این چند روز یک لحظه از من جدا نشده ای..
نا باور سویم نگاه میکند:
- یعنی من الینا را ندیده ام؟
میگویم:
- تو به راستی در بهشت هستی. زنگ بزنی، من همراهش گپ میزنم.
گوشی را از دستم میگیرد و زنگ میزند. احوالپریش شرمیده و لرزیده است.
میگوید:
- روز پنجشنبه جشن سالگرد سرگی است. به الینا هم بگو.
... -
- وای ببخش! منظورم آنیا بود.
...-
- همراه یک دوست در یک کشتی.
... -
- نمی فهمم. شاید فردا یا پس فردا.
گوشی را که میگذارد، میگوید:
- سرم میچرخد، دلم بد میشود.
- بیا میرویم به رستوران، در بالا سر و صدا زیاد است.
وارد رستوران میشویم. ناتالیا و عادل رو به روی هم نشسته اند، ما که میرسیم
عادل میگوید:

- دستۀ شما تکمیل شد، من باید بروم که دوستان خرابی نکنند. برایتان خوردنی روان میکنم.

او میرود و ناتالیا دست اولگه را میگیرد، کنار خود جایش میدهد، میگوید:
- من اولگه را آنقدر دوست دارم که وقتی به آرایشگاه میروم از تماس دستهای مهربانش خوابم میبرد، در حالی که در خانه با تابلیت خواب هم زود نمیخوابم. میگویم:

- اما بر من تأثیر معکوس دارد. وقتی با اولگه باشم اصلاً خواب به طرفم دور نمیخورد

- یعنی دزد خوابهایت میشود؟

- به این نام یادش کرده نمیتوانم.

ناتالیا میگوید:

- کمره نیاورده ام که در این لباس چند قطعه عکست را میگرفتم. چی بالاپوشی پوشیده ای!

- خوب معلوم میشوم؟

- از رفیقت بپرس.

اولگه میگوید:

- اگر به تنت برابر میبود این بالاپوش را به تو یادگار میدادم.

- اما من پوست هیچ حیوانی را نمی پوشم.

اولگه میگوید:

- من هم هیچ وقت آرزویش را نداشته ام ولی کار این جوان است.

ناتالیا به من نگاه میکند:

- شما خارجیها دختران ما را در آسمان رویاها سرگردان میسازید. شما شرقیها مردمان دست و دل بازی استید، دختران ماسکوی ما، فراموش تان کرده نمیتوانند.

میگویم:

- چندان سخاوتی هم درکار نیست. عقده مند استیم، حقارت خود را در زیر پرده سخاوت پنهان میکنیم.

اولگه دست ناتالیا را میگیرد و بر یک رخ صورت خود میگذارد، با صدای بسیار

تنبیل، میگوید:

- تو که گپ میزنی من گپهایت را میبینم.

ناتالیا ابروها را بالا میبرد:

- واه!چی توصیف مقبولی!.

یک پیشخدمت با پنتوسی در دست، وارد رستوران میشود. امتداد خط قدمهایش سوی میز ماست. ناتالیا میگوید:

- رفیقت به گمانم که مهمانوازی کرده است.

پیشخدمت برای ما کباب و ودکا آورده. پنتوس را روی میز میگذارد، به چار سیخی که جدا گذاشته شده اشاره میکند:

- این سیخها تند استند.

ناتالیا میگوید:

- برای من یک گیلاس ودکا بریز که نزدیک است خوابم ببرد. چی بود در این کیک؟

میگویم:

- یک کمی از مایه خیالپردازی.

برای همه میریزم. گیلاسها را به سلامتی هم میجنگانیم. ناتالیا، تکه کبابی به دهن میبرد، دهنش را مزه مزه میکند، میگوید:

- نسخه این کباب را از آشپز میگیرم.

میگویم:

- پس حالا محبور استم که در محفل سرگی، کباب را روی آتش پخته کنم.

- یاد داری؟

- هم کباب پختن را یاد دارم و هم یک سوال دارم.

- چی سوالی؟

- سوالم در باره کارهای هنری تو در تیاتر است.

چی خنده بی زیبا دارد. چشم و لب و دندانهای سپیدش همه میخندند، میگوید:

- اما زیاد سخت نباشد که من از تیوریهها چیز زیادی نمیفهمم.

اولگه با چشمهای پژمرده و سرخ سویی میبیند:

- من یک رقمک شده ام. گاه اینجا استم و گاه در جاهای دیگری. من از شما چرا

دور میشوم؟

ناتالیا دست خود را دور گردنش حلقه میکند، میگوید:

- چرا؟ باز چی شد؟ تو در پهلوی من نشسته ای، دور نیستی.

- گیهایتان را از دور میشنوم. یک بار گیهایتان را میبینم و یک بار اصلاً نمیفهمم.

ناتالیا میخندد:

- تو در خیالات خود غرق باش، این گیها چندان به شنیدن و فهمیدن هم نمی ارزند.

اولگه ناگهان به خنده می افتد، چنان بیدلیل و از اعماق میخندد که ما را هم به خنده می اندازد. حالا خنده به گریبان ناتالیا هم چنگ انداخته، در عین حالی که میخندد هوشیار هم است، میگوید:

- ما چرا میخندیم؟

پیشانی اولگه ترش میشود، سوی من میبیند:

- من چرا این طور شده ام؟

ناتالیا میگوید:

- شما تازه با هم دوست شده اید؟

میگویم:

- از سه ماه است که با هم آشنا هستیم.

اولگه چیغ میکشد:

- نی ی! سه سال است. سه سال.

ناتالیا دست خود را دور گردنش حلقه میکند، رویش را میبوسد و آهسته در کنار

گوشش میگوید:

- چیغ نزن. ما در رستوران تنها نیستیم.

اولگه مثل کسی که تازه از خواب برخاسته باشد، به مهمانان رستوران نگاه میکند

و شرمیده میگوید:

- دلم بد میشود، سرم میچرخد.

میگویم:

- پس من زود برمگردم .

برمیخیزم، شتابان میروم به بالا .

نوبت رقص به عادل و لاریسه رسیده. چنان از دل و جان به هم چسبیده اند که

رویم نمیشود از هم جدایشان کنم. دم دروازه ایستاده میثوم و هر باری که میخواهم

سویش اشاره کنم یا نمیبیند یا پیش رویش لاریسه قرار میگیرد. عاقبت میروم بر

شانه اش میزنم و خودم بیرون میثوم.

در زینه ها استم که صدا میکند:

- هه! چیزی میگفتی؟

میگویم:

- حال اولگه خوب نیست.

وار خطا میگوید:

- چی شده؟

- دلید شده.
- میخندد:
- حتماً حامله است.
- میرویم به رستوران اما نیستند. پیشخدمت میگوید:
- رفتند به کلینیک.
- کلینیک یک اتاقک کوچک است، روی تختش اولگه دراز افتاده. ناتالیا از چوکی برمیخیزد، میگوید:
- خوب شد، هرچی را که خورده بود بالا آورد.
- یک نرس مشغول دیدن فشار خونس است. کارش که تمام میشود، میگوید:
- فشارش بد نیست، اما چند ساعتی باید بخوابد.
- عادل میگوید:
- حالا بیا که یک سگرت بکشیم.
- به ناتالیا میگویم:
- سگرت نمیکشی؟
- نی، من همین جا میمانم.
- ما میرویم به اتاق سگرت کشها. اتاق خالیست. در پشت یک میز کوچک، رو به روی هم مینشینیم. میدانم که سگرت کشیدن یک بهانه است. حالا ذهن عادل مصروف باز کردن راه قاچاق سلاح است. قوطی سگرتش را جلوم میگیرد:
- بگیر یک دانه سگرت بزنیم که من باید زود بالا بروم.
- میگیرم، روشنش میکنم. از پشت شیشه ارسی به تاریکی بیرون خیره میمانم. سکوت است اما صدای عادل این سکوت را میشکند:
- نآرام نباش، فشارش خوب بود، دختران جنرالها مردنی نمیباشند.
- میگویم:
- این زهر را از کجا پیدا کرده بودی؟
- حالا در این سرزمین شیر مرغ و جان آدم پیدا میشود. آدم باید پولش را پیدا کند.
- پول پیدا کردن در این شهر سرباز نیست. هر طرف که ببینی فرمان مافیا جاریست. جدی میشود:
- نی، سربازی نیست. اگر کله خوب کار کند، آدم راه خود را آسان پیدا میکند. مافیا هم یک نظم و یک ترتیب دارد. مافیا به آدمکشی علاقه ندارد، میخواهد وارد بازار شود. در بازار رقابت است، در رقابت شاید آدم هم کشته شود، ما مگر کم کشتیم؟ کم کشته

شدیم؟ در صورتی که مافیا هم نبودیم. در سوسیالیزم کم آدم کشته شد؟ همین نظام سرمایه، آدمکشی قانونی نیست؟

به همین مقدمه بسنده میکند، بیتاب است، می‌رود به سراغ جنرال:

- خیر خُست پشت قاچاقبر سرگردان است، هه؟!
می‌گویم:

- این گپ را همین جا زیر خاک کن که اولگه نشنود.
می‌گوید:

- بگیر دختر را گپ بده، همراهش عروسی کن.
- عروسی کنم؟

- عروسی کن، کور از خدا چی می‌خواهد. زن مفت و خزانه غیب.
می‌گویم:

- موش در غار جای نمیشد یک غریبال را هم به دم خود بسته کرد.
می‌خندد انگار می‌خواهد شوخی کند:

- محفل عروسیت هم به گردن من. کُل قومشان را خبر کنند. در همین کشتی یک محفلی بگیرم که افسانه شود.

- رفیق جان! به خیالم که پولدار شده ای .
می‌گوید:

- از عهده یک عروسی برآمده میتوانیم. کل قوم شان شاید از ده نفر زیاد تر نباشند. پنج تایی دیگر هم همسایه های شان. بیست نفر هم از طرف ما. این دختر را گپ بده، همراهش عروسی کن راه ما طرف جوال گندم باز میشود.
وانمود میکنم که به فکر فرو رفته ام. او هم مرا گذاشته که چرت بزَنم فقط یگانبار صدایی میکشد که هوشدارم بدهد:

- حالا کسی در اروپا به آسانی قبول هم نمیشود.

به چشمه‌هایش که میبینم دوران تحصیل به یاد می آید. در بردن بار درس و تعلیم، آدمی ناتوان ولی در دزدیدن کتاب و نوت لکچرهای همصنفان، خوب استوار. به زبان تیز و در دل هم خوب هوشیار.

من ظاهراً به فکر فرورفته ام و او نقشه میکشد. سکوت را میشکند:

- یک چکر که هر دوی ما رفتیم به مزار، ده تا قوماندان را در یک هفته برایت پیدا میکنم. حزب وحدت هم قوم و خویشت، پیش آنها ترا روان میکنم. با دوستم‌ها من گپ میزنم. هم در این جا چارتا افغان بی دست و پای را صاحب یک لقمه نان میسازیم، هم در آن جا... هم ما خوش و هم خدا خوش.

میگویم:

- اما وطن حالا به یک دوزخ تبدیل شده، من به آن دوزخ رفتنی نیستم.

زود میگوید:

- نزو، تو نزو، همین جا باش. یک موتر و دو بادبگارد در خدمتت.

سگرنهای دوم ما هم که به آخر میرسند، برمیخیزیم. حس میکنم که به یک چشم خواب، سخت ضرورت دارم. سرم کمی چرخ میزند اما عادل میگوید:

- حالا من و تو مسابقه نوشیدن داریم. برویم بالا.

خبری از اولگه نمیگیرم. خواب است. میرویم به بالا. در راه میگویم:

- اگر این دختر یا کدام دختر دیگر بخواهد که به اروپا برود، میتوانی روانش کنی؟

از زینه بالا میرویم. از سرشانه سویم نگاه میکند؛ در چشمهایش برق غرور و

خودنمایی میدرخشد:

- هزاره را که روان کرده میتوانم، روس هم رفته میتواند.

کسی بر شانه ام میزند:

- رسیدیم.

چشم باز میکنم، میان موتر استم. سر اولگه بر شانه ام خمیده و خواب است. راننده

میگوید:

- خانه را پیدا کرده میتوانی؟

در پیش روی بلاک استیم. دست به جیب میبرم، میگویم:

- چند شد؟

میگوید:

- پول رسیده، این خریطه هم به شما تعلق دارد.

خریطه را میگیرم. میانش کیک است. اولگه به مشکل چشم باز میکند. پایین میشویم. چیز زیادی به یادم نیست. باد سردی میوزد. اولگه سر را بر شانه من گذاشته و دست من دور کمرش حلقه شده، وارد خانه میشویم...

از خواب که بیدار میشوم نزدیک چاشت است. ساعت، یازده روز را نشان میدهد. اولگه هنوز به آرامی خرمیزند. فکر میکنم که اگر من بیدارش نسازم خودش تا فردا هم بیدار نمیشود. برمیخیزم، ارسی را باز میکنم. باد سرد و سوزان مثل یک خیل زنبور تور خورده، بر گوش و گردنم حمله میآورد. با یک خیز خود را به تختخواب میرساند و سر و گردن اولگه را نیشباران میسازد. اولگه آهسته آهسته در خود فشرده میشود. دست و پا را جمع میکند، میروم، دهنم را بر گوشش میچسبانم، میگویم:

- بخیز که کشتی در حال غرق شدن است. غرق میشوی اولگه بخیز!
گوشش قت قتک میخورد، دستش را برگوشش میگیرد، خواب آلود میگوید:

- بمان که بخوابم، سرم درد میکند.

میروم به تشناب، نلهای آب گرم و سرد را باز میکنم که حوضچه پُر شود. بر میگردم به اتاق. کنار اولگه مینشینم، میگویم:

- ناوقت است بخیز. باید به بازار برویم.

پاسخی نمیدهد، میگویم

- باید به بازار برویم، گوشت بخیریم و اخته کنیمش. هر روز در بازار گوشت پیدا

نمیشود.

جوابم را که نمیدهد، کمپل را از رویش به یکسو میزنم، دستم را از زیر گردنش میگذرانم، بغل میزنم و میبرمش به تشناب. حوضچه پُر شده، با پیراهن خواب میان آب رهاش میکنم. مثل یک پری دریایی چشمهای خیال انگیز دو رنگش را باز و بسته میکند و لبخند میزند.

از بازار برگشته ایم. نوشیدنیهای تلخ و شیرین در یخچال جا به جا شده اند و ما در پشت میز نانخوری آشپزخانه مشغول تکه کردن گوشت استیم. اولگه جگر ریزه میکند و من رگ و پی گوشت را میگیرم که آماده کباب شود. اولگه میگوید:

- میفهمی که حالا ازت چی میپرسم؟

- طبعاً که میفهمم.

- چی میپرسم؟

- جواب همان سوالت را میپرسی.

- نی، سوال پیشترم را تکرار میکنم که برای سرگی چی تحفه میدهیم؟

حالا اولگه را خوب میشناسم. فکر میکنم اگر بگویم «چوکی»، حتماً از شادی منفجر میشود ولی من میخواهم که سرگی هم شاهد انفجار شادمانی او باشد. اگر شادیش را ببیند، شاید دیگر فکر نکند که اولگه نسبت به او نامهربان بوده است. این رشته بریده را من باید گره بزنم...

میگوید:

- از یک سوال این قدر به چرت فرو رفتی؟!!

به چشمهایش نگاه میکنم و هیچ نمیگویم. با دستهای پرخونش، تهدیدم میکند:

- سرخ کنم رویت را؟

- چرا؟

- هر وقت که می‌خواهی مرا بازی بدهی به چشم‌هایم خیره می‌مانی، یعنی که به راستی عاشق چشم‌هایم هستی. اصلاً تو گپ را تیر میکنی.
میگویم:
- عاشق چشم‌هایم نیستم، از چشم‌هایم می‌ترسم.
- وحشتناک استند؟
- می‌ترسم که گمشان نکنم، خیال انگیز استند، هر چیز خیال انگیز مرا از چنگال غصه‌ها می‌گیرد.
- به نشانه دل‌تنگی با پهنای کارد، بر کف دست خود می‌زنند و هم‌زمان چیغ میکشد:
- خواهش میکنم بگو که به سرگی چی تحفه میدهیم!
- هیچ.
میگوید:
- پس من فردا می‌روم به آرایشگاه، معاش میدهند، از طرف هر دوی ما برایش یک تحفه می‌خرم.
- گوش کن اولگه، من می‌خواهم که از تحفه سرگی در همان محفل خبر شوی.
میگوید:
- به هر صورت من فردا باید بر سر کار بروم، معاش می‌گیرم.
- بی پول شده‌ای؟
- یک تحفه می‌خرم.
- برای سرگی؟
- نی، برای خود ما.
- چی می‌خوری؟
- هر وقت که خریدم باز می‌فهمی.
- وقتی سیر و پیاز را میان مخلوط‌کن می‌اندازم، می‌گویم:
- دور باش که اشک‌های تو بی پیاز هم بر نوک مژه‌هایت ایستاده‌اند.
میگوید:
- ما شاید در یک سال اینقدر سیر نخوریم.
- از همین سبب است که همه تان فشار خون دارید.
میگوید:
- تو به راستی به مهمانان از آن کیک می‌خورانی؟
- نی شوخی کردم. چیز خوبی نیست.
میگوید:

- میفهمی، من با چشمهایم مادرم را دیدم که رویش خون آلود بود، باور کن پیش رویم ایستاده بود، گریه میکرد، میگفت سرگی مرا زد. بیا یک کمی به الینا میدهیم که ببینیم مادر او را هم کسی میزند یا نی.
- اما فکرت باشد که اگر چیزی شد جوایش با توست.
- هیچ نمیشود. من چی شدم؟ ناتالیا چی شد که او شود؟
- میگویم:
- از الینا انتقام میگیری؟
- حق ندارم که انتقام بگیرم؟
- نی.
- چرا حق ندارم؟
- لفظ انتقام بسیار بدآهنگ است، به دشمنی پایان نمیدهد. اگر میتوانی و حوصله داری تحملش کن و نشانش بده که دردش از کجاست.
- نی انتقام نمیگیرم، میخوام که خنده کنیم.
- قهقهه میزند، میگوید:
- میفهمی وقتی دیدم که چند نفر میرقصند نزدیک بود که گریه کنم.
- چرا؟
- فکر کردم حالا به من هم میگویند که برقص.
- تو رقص یاد نداری؟
- میشر میدم. دوبار یا سه بار از ترس بیرون رفتم ولی در بیرون هم به نظرم می آمد که از آسمان کرم میبارد. وقتی که روی برف پای میماندم خیال میکردم که کرمها در زیر پایم ناله کرده میکفند. دلم بد بد میشد.
- زنگ تیلیفون از دهلیز برمیخیزد. اولگه دستمال روی میز را به دستم میدهد. دستم را پاک میکنم، میروم گوشی را برمیدارم:
- بلی!
- دلم غلط نگفته، عادل است، میگوید:
- یعنی که زنده استی؟
- او بچه، من والله اگر فهمیده باشم که چی وقت از کشتی پایین شدیم.
- چطور بود آشنایت، وقتش خوش گذشت؟
- هر دوی ما با چشمهای بسته به خانه رسیدیم. تو در موتر نشانده بودی ما؟

- غیر از من خدا هم به دادت نمیرسد. اگر تنها تو میبودی پروایت را نداشتم مگر از پهلوی گرم، کدو هم آب خورد. خوب هرچی که بود تیر شد، خدا کند که وقت آشنایت خوش گذشته باشد.

- بد نبود. همین حالا روی همین موضوع گپ میزدیم.

- هنوز به خانه نرفته؟

- نی، تیلفونی گپ میزدیم. از تو تشکر کرد، گفت وقت آمدن نشد که تشکر کنم. میگوید:

- حالا گپ از این بزن که چی وقت مرا میبری پیش خُسرت؟

و میخندد. وانمود میکند که گپش چندان جدی نیست. هنوز کمی حیا در چشمش

باقیست. میگویم:

- تو یخن خُسرم را بله دادنی نیستی به گمانم؟

- ببین او نسل چنگیز! ترابه اینقدر صداقت چی؟ روزگارت را ببین و باز اکت

انقلابی کن. اگر کله ات کار میکرد باید فکر میکردی که بهترین نظر همین نظر است که اشرار را به وسیله اشرار بکوبیم.

میگویم:

- پای مرا به این دامها نکشان، من از این جا میروم.

- تو باید بروی، مبارزه شهادت میخواهد. تو فکر میکنی انقلابی کسبست که مردم

را در چنگال اشرار رها کند، راه خود را بگیرد و برود. تو برو، تو که میروی برو،

پیش رویت خوبی مگر مرا همراه خُسرت معرفی کن. چوکی را صبح پشت دروازه خانه

ات میرسانم.

- یعنی اگر معرفی نکنمت چوکی را نمی آوری؟

- چوکی به این گپ ارتباط ندارد. چوکی را پیش از این گپ گفته بودی مگر تو یک

راه آشنایی باز کن، میرویم همراهش یک گپ میزنیم، ببینیم که چی پلان و پروژه دارد،

مگر یک سوال دیگر. این جنرال کدام خورد ضابط مرصابط نباشد.

- این را دیگر خدا میفهمد. من هم چندان مطمئن نیستم. یکبار دیدی که اصلاً نظامی

نبود.

- قواره اش، خانه اش، لباسش به جنرال میماند؟

و خودش به خود پاسخ میگوید:

- اما سر و وضع دخترش که بسیار اشرافی بود.

میگویم:

- حالا در تیلفون چی بگویم. باز هر وقت که روبه رو شدیم گپ میزنیم.

- من صبح پیشت می آیم.
- او بچه در کدام دام بند میمانی.
- با سماجت میگوید:
- من صبح پیشت می آیم.
- من هم تابه صبح فکر میکنم.
- گوشی را میگذارم و برمیکردم به کارم، اولگه میگوید:
- حتماً رفیقت بود.
- عادل بود، سلام میگفت.
- گوشتها را جابه جا میکنیم، وقتی تخمپزی را از بالای داش میگیرم و پیش روی اولگه میگذارم، یک بار سوی گوشت و بار دیگر سوی من میبیند، میگوید:
- من گوشت نمیخورم.
- نمیخوری؟
- نی..
- اما آن شب که ماهی خوردی.
- تنها گوشت ماهی میخورم.
- ماهی گوشت نیست؟
- خون ندارد، بدم نمی آید. مادرم یگان وقت می آورد، همه ما میخوریم.
- یعنی تو تنها با خون دشمنی داری؟
- خون را که میبینم پاهای خون آلود سرگی پیش چشمم مجسم میشوند.
- پس بیا که دیگر اصلاً گوشت نخوریم.
- دستش را پیش میکند:
- بده دستت را.
- دست گرم و ملایمش را میگیرم میگویم:
- گوشت نمیخوریم.
- میگوید:
- نمیخوریم.
- خون هیچ زنده جانی را نمیریزیم.
- خوب است، نمیریزیم. کودک میثویم شیر میخوریم. گوسپند میثویم گیاه میخوریم.
- قهقهه میزند، میگوید:
- آب نمیخوریم ودکا میخوریم.
- بلی روس میثویم ودکا را بدون آب میخوریم که جریمه نشویم.

به هم راست گفته ایم، هر دوی ما آن شب، شیر و پنیر میخوریم و میرویم از چوکات دروازه به اتاق نگاه میکنیم. اولگه دستها را بر شانه من و زرخ را بر دستهایش میگذارد، میگوید:

- این الماری را به آن گوشه دیگر میبریم، برای رقص جای بازتر میشود. من صبح وقت میخیزم، همه جا را صافی میکنم.

اهتزاز صدایش، گوشم را قوت قوتک میدهد، میگویم:

- خوب، باز تو با کی میرقصی؟

- با تو.

- اما من که رقص یاد ندارم.

- آسان است. من ترا در بغلم محکم میگیرم، هر سو که من رفتم، تو هم برو

- اگر پاهایت را لگد کردم؟

- من هم پایت را لگد میکنم.

و پایم را زیر پایش میفشارد. دستها را از شانه ام دور میکند، میگوید:

- و حالا وقت خوابیدن است...

در بستر دراز کشیده اما قصد خوابیدن ندارد. من کنار تخت نشسته ام. میگوید:

- من حالا میخواهم که جواب سوالم را بشنوم.

میگویم:

- خوب است، ببینم که تو از من چی میخواهی.

میگوید:

- خودت فهمیده ای، از من چی میپرسی. میفهمی که گپ بر سر رفتن است.

میگویم:

- من با کسی گپ زدم، رفتن تو هم ممکن است اما من باید یک مدت دیگر هم این

جا باشم. باید خرج سفرت را آماده بسازم. من حالا همان قدر پول دارم که خودم را تا به

یک جایی برسانم.

در جایش مینشیند:

- تو چی فکر کرده ای؟ یعنی که مرا همراهت به اروپا میبری؟!

- پس چی؟

ز هر خند میزند:

- سرگی و مادرم چی میشوند؟ آنها را اول باید دفن کنم، باز عزم رفتن کنم.

- پس چی میخواهی؟

میگوید:

- یعنی که تو نفهمیده ای؟

- نی.

- میخوام که تو از این جا نروی. همین جا باشی. با ما باشی. من این را از تو میخوام. من شرط را برده ام.

وای خدا، چی بار گرانی! این شوخی در چی آزمون سختی قرارم داد... بلای بدبختی با دهن گشاده سویم روان است... نه این ممکن نیست. به چی امیدی این جا باشم. اگر به کمک عادل امید ببندم، یقین دارم که دچار درد سر میشوم... اگر از کسانی که از افغانستان مال می آورند چیزی بخرم و بفروشم چقدر سود خواهد داشت... از عهده برآمده میتوانم؟!

اولگه مثل این که برای خود قصه کند، میگوید:

- سرگی و مادرم هیچ وقت دست در گردن هم گریه نکرده بودند اما آن شب مثل این بود که سرگی ناگهان از خوابی بسیار گران بیدار شده و مادرم را یافته باشد. باورم نمیشد. ما زنده گی بسیار بدی نداشتیم. پدرم آدم مهربانی بود، مادرم را که خودت دیدی. سرگی هم جوانی پُر از شور و نشاط بود. در حد خود ما همه چیز داشتیم اما همه خوشبهای زنده گی ما با پاهای سرگی گره خورد و در وطن شما دفن شد.

- میخواهی انتقام پاهای سرگی را از من بگیری؟

- نی، انتقام پاهای سرگی را از تو نمیگیرم. من میبینم که تو آدم مهربانی هستی. با سختیها هم عادت کرده ای. بیا ویرانی خانواده ما را تلافی کن، شاید شاد و آرام شوی؟. خانواده ما محتاج محبت توست. سرگی پس از دیرباز آن شب با گیتارش آشتی کرد. مادرم ترا بچه خواند. اتاق خواب ما را ارغوانی رنگ میکنم. کنیزت میشوم.

دستم خیز میزند، بر دهنش می نشیند، میگویم:

- از این گپها آزار میبینم.

- خوب، از این گپها نمیزنم، کنیزت نمیشوم، تاج سرت میشوم.

- اتاق خواب ما را ارغوانی رنگ میکنی؟

میگوید:

- جدی میپرسی؟

- کاملاً جدی.

به چشم خیره میشود. هردو خاموش هستیم. او کمی سرخ شده، لبخند میزند:

- هیچ وقت! هیچ وقت! هر جایی که رنگ ارغوانی ببینم، پاکش میکنم.

انگار کسی بر سرم آب داغ ریخته باشد؛ یک گرمای نشاط آور مثل یک جام تلخابه،

داغم میسازد. میگویم:

- گوش کن! من دیشب پاسپورتم را از رفیقم گرفتم. گرچه میدانم که از بودن من خوشحال میشوی، خانواده ات خوشحال میشود، اما در هر صورت من از این جا ..

گیم را نا تمام میگذارم، میگویم:

- بقیه اش را تو بگو. گیم را تو تمام کن.
میگوید:

- باز چی میشود که من تمامش کنم؟

- مطابق حکم همان گپ، عمل میکنم.
میگوید:

- پس از این جا نمیروی.

- خوب است، از این جا نمیروم.

چیغ میکشد، از جایش با یک خیز بلند میشود. دستم را میگیرد، میگوید:

- بیا! یک یک گیلان مینوشیم.

میگویم:

- قول و قرار ما چی شد؟

- فقط یک گیلان.

مناسبترین جای برای نوشیدن همان آشپزخانه است. میرویم به آشپزخانه. بوتل و گیلانها را روی میز میگذارم، گیلانها را لبالب میکند، میگویم:

- قصد خود کشی که نداری؟!

میگوید:

- چون مطابق به وعده یک گیلان مینوشیم خوب است که پُر باشد.

تا سگرت دستم به پایان میرسد، گیلان هم به نیمه رسیده است. میگویم:

- ببین، من میترسم که توان پرداخت کرایه خانه را هم نداشته باشم و بار دوش تو

شوم.

- گفتم که میرویم به خانه ما، من یک اتاق دارم. بار دوش من نمیشوی. اگر سرگی

و مادر را به کاری مصروف ساخته توانستیم و خاطر ما جمع شد با هم یکجا میرویم.

از همان جا هم میتوانیم کمکشان کنیم.

نه شاد استم و نه بسیار غمگین. تن به قضا داده ام اما سودا هم رهایم نمیکند. اولگه

میگوید:

- خوب، حالا بگو که اگر من ماریوف را در محفل سرگی دعوت کنم تو ناراحت

نمیشوی؟

- تو راستش را به من بگو، کیست این ماریوف؟

- یک رفیق سرگی

- رفیق سرگی یا رفیق تو؟

خاموش میماند. میگویم:

- چرا خاموش شدی؟

جوابم نمیدهد. میگویم:

- هرچی در دلت هست به من بگو.

- ببین خُسین، گرچه حالا فهمیده ام که نه پول داری و نه کدام مقام دولتی اما من فکر میکنم که روح و روانم با تو پیچ خورده است. من صفای دل ترا حس میکنم. تو به من آرامش میبخشی. من اگر به تو دروغ بگویم روحم، وجدانم، سلول سلول وجودم ناآرام میشود و من تحمل ناآرامی بیشتر را ندارم. حالا باور میکنم که یک کسی مرا از ته دل دوست دارد.

یک مکث میکند، میگوید:

- میتوانی گیم را باور کنی؟

- اگر تو بگویی که باور کن، باور میکنم.

- پس باور کن که در این چند روز غیر از تو حتی به مادر و برادرم هم فکر نکرده ام. تو هم نمیگویی که برو خیرشان را بگیر. تنها رفیق من تو هستی. من او را به محفل سرگی دعوت میکنم. یک وقتی رفیق من بود اما حالا از او میترسم. میخواهم تنها رفیق سرگی باشم. سرگی بسیار تنهاست. فردا به بازار میروم، دو حلقه میخرم، ترا با خود پیوند میزنم.

- پس من هم میگویم که برای سرگی، یک چوکی بتریدار تحفه میدهیم.
همان طوری که گمان میبردم، یک چینگ میکشد و دستها را دور گردنم حلقه میکند.

گاهی صدای یکنواخت یک آبشار به گوشم میرسد، گاهی صدای گپ زدن کسی. یگان بار صدای یک زنگ را هم میشنوم. از اعماق خواب بیرون شده ام ولی توان برخاستن ندارم. یک بار دیگر چشمهایم بسته میشوند اما زود بیدار میشوم، برمیخیزم و میروم به اتاق نشیمن.

جاروب بی لزوم روشن است. پس آن آبشاری که مرا به اعماق خواب فرومیبرد، همین جاروب برقی بود. خاموشش میکنم. اولگه در اتاق نیستم. چند تکه از ظرفهای زینتی الماری روی زمین است. یک سطل آب و یک صافی میانش، کنار الماری قرار دارد. میروم به آشپزخانه اما در آشپزخانه نیستم. حتماً به تشناب رفته است. از پشت دروازه تشناب صدا میکنم. اما پاسخ نمیدهد. دروازه را تیله میکنم باز است ولی او نیست.

آهسته با نوک پنجه میروم به اتاق برادران. در اتاق نیست. زیر تخت را نگاه میکنم، نیست. حس میکنم که صدای نفس کشیدنهایش را از الماری لباس میشنوم. این چشمپتکان نشانه آرامش روان اوست. با نوک پنجه آهسته آهسته میروم و دروازه الماری را ناگهانی باز میکنم. اما الماری خالیست. جز چند تکه لباس چرک برادران در یک کارتن، چیز دیگری نیست. حتماً رفته که به قول خودش زنجیر بخرد. به اتاق خواب که میروم چشمهایم بر جمپرش بخیه میشود که از شانه چوکی آویزان است. الماری لباس را باز میکنم. بالاپوشش هم در الماریست. به کفشکن می برآیم، کفشهای کهنه اش نیست. پس چی پوشیده باشد این دیوانه. تنها یک جاکت به تنش بود. بیرون میروم، دورا دور بلاک را میگردم، فقط برف است که میبارد و روی زمین لحظه به لحظه قد میکشد باد و سرما هردو، بیداد میکنند، سیلیهایی ازشان میخورم و بر میگردم به خانه.

میروم زیر تخت را میبینم، موزه هایش را هم نپوشیده. جمپر را نپوشیده، بالاپوشش را نپوشیده، با کفشهای سوراخش بیرون رفته پس باید در یکی از خانه های همین بلاک باشد اما چرا؟ به ساعت نگاه میکنم دوازده چاشت است. از خانه میبرآیم، میروم پشت دروازه همسایه روبه روی ما. زنگ میزنم. چند لحظه بعد دروازه باز میشود. یک مرد چاق چشم پندیده چوکات دروازه را پُر میکند. میگویم:

- ببخشید، اولگه این جا آمده...؟

- اولگه کیست؟

ناگهان بر سر عقل می آیم « برایت درد سر درست میکنی احمق؟! » میگویم:

- پشک ما گم شده گفتم شاید به خانه شما آمده باشد.

یک «نی» میگوید و در را میبندد. زود پس میروم به خانه و خود را در آشپزخانه به پاککاری مشغول میسازم.

غیبت اولگه خیلی طولانی شده از خانه بیرون میشوم میروم به منزل بالاتر. دروازه یی را زنگ میزنم. یک زن دروازه را باز میکند. از زیر چشم سرپایم را نگاه میکند:

- چی میخواهی؟

- پشک ما گم شده

پشک؟

- هان، یک چشمش سبز و یکیش آبیست.

زن سرش را به نشانه نفی شور میدهد و دروازه را میبندد.

برمیگردم به خانه اما دلم طاقت نمی آورد، باز میروم به پشت خانه یک همسایه. زنگ میزنم. صدای پا از پشت دروازه شنیده میشود فکر میکنم که کسی از پشت دوربین دروازه، نگاهم میکند. یک صدای زنانه از مکروفون برمیخیزد:

- چی میخواهی؟

میگویم:

- ببخشید که مزاحم شدم. پشکم گم شده است.

- پشک؟

- بلی، من پشک میگویمش، یک چشمش سبز و یکیش آبیست.

دیگر صدایش را نمیشنوم. میروم یک منزل بالاتر. و بعد هم بالاتر ولی با دلهره

سنگینتر از قبل برمیگردم به خانه

در آشپزخانه نشسته ام. از خود میپرسم، «کجا رفت؟»

کم کمک دلهره ام سنگینتر شده میروم. در چنین هوایی بدون لباس گرم، چی کسی

جرئت بیرون شدن از خانه دارد؟ حتماً در همین بلاک است اما کجا؟

برمیخیزم، باز میروم به اتاق. همه پوشیدنیهای گرم بر جای خود استند. جمپرش

را برمیدارم، تا و بالا میکنمش، جیبهایش را میپالم اما چیزی نیست.

هر چند لحظه بعد، یک بار به ساعت میبینم. زمان مورچه پی روان است. یک

دلنگی گرانبار در سینه ام انبساط کرده میروم.

یک بار به یاد میآید که در خواب صدای گپ زدن شنیده بودم. آیا اولگه با کسی

گپ میزد. آیا کسی به خانه آمده بود. و اولگه همراهش بیرون رفته؟ شب اول آمدنش

گفته بود که من از این بلاک میترسم. به دنبال این فکر، نام ماریوف بر زبانت می آید. بی

اراده از جا برمیخیزم اما پیش از بیرون شدن از خانه، میروم به سراغ تلفون و به عادل

زنگ میزنم ولی او هم نیست.

از خانه بیرون میروم که اپارتمان ماریوف را پیدا کنم اما از منزل سوم دوباره

برمیگردم به خانه. یک بوتل ودکا را زیر بغل میزنم و باز از زینه ها بالا میروم. در

آخرین منزل، یک خانه را زنگ میزنم. کسی از پشت دروازه میگوید:

- کیست؟

- خانه ماریوف همین جاست؟

- نی!

از دروازه دوم آن دهلیز کسی پاسخ نمیگوید. دروازه سوم هم نیست ... در خانه

چارم هم کسی نیست...

پایین آمده میروم تا به منزل دوم. در این منزل، خانه بی را که قبلاً هم آمده بودم زنگ میزنم. کسی پاسخ نمیدهد. پایین میشوم اما در نیمه راه هستم که دروازه باز میشود، کسی صدا میکند:

- هی!

همان زن قبلیست ولی این بار در چین تشناب و میگوید:

- تو امروز در جستجوی چی هستی؟

- من خانه ماریوف را میپالم.

- خانه ماریوف را؟

- بلی.

لیخند میزند:

- همین جاست.

قلیم «دک» صدا میکند:

- تو مادرش هستی؟

- بلی.

- برایش یک بوتل ودکا آورده ام

سرآپایم را برانداز میکند:

- برای ماریوف؟

- بلی.

میخندد:

- خوب کردی، بیار دیگر، چرا در زینه ها ایستاده ای؟!

- اولگه هم این جا آمده؟

- مکث که میکند، میگویم:

- همان دختری که چشمهای دو رنگ دارد.

میخندد:

- بیا! همین جاست.

ضربان دلم را میشنوم. ترس دارم. کدام گپی نشود، به درد سر نیفتم. میگوید:

- خوابت برده؟! بیا!

در دلم شک افتاده. یعنی راست گفته باشد؟ در همان دم دروازه، بوتل را به دستش

میدهم، میگویم:

- تو برو ببین که...

دستم را میگیرد:

- بیا!

مرا میبرد به آشپزخانه و در پشت میز نانخوری مینشاند. بوتل را پیش رویم میگذارد، دو تا گیللاس را هم از رف میگیرد، میگوید:

- یک گیللاسک میخوریم .

گوش خوابانده ام اما حس میکنم که غیر از ما کسی در خانه نیست. گیلاسها را سر میکشیم. با همان یک گیللاس خودمانی شده، بر سرم دست میکشد، میگوید:

- آب که جوش آمد گاز را خاموش کن. من زود میآیم.

و میرود.

گوشم به صدای بیرون است ولی فقط صدای تشناب به گوشم میرسد. چند دقیقه

پیستر آهسته صدا میکنم:

- ماریوف!

صدایم شاید از دروازه آشپزخانه یک گام دور تر رفته باشد. سکوت است. این بار

بلند تر صدا میکنم:

- اولگه!

اما در میابم که غیر از همین زن دیگر کسی در خانه نیست.

مرتبانهای ترشی و مربا از بالای الماری نگاهم میکنند. از یک صدای ناگهانی،

یک قد از جا میبرم. یک چایجوش سپید اشپلاقی بالای داش جوش میزند. دست میبرم،

گاز را خاموش میکنم. دلم هنوز میتپد. ناآگاهی و نابلدی در یک محیط، چقدر ترس و

دلنتگی به همراه دارد. یک زن لاقید و بی پروا، در یک خانه تنهاست و من با یک بوتل

به سراغش آمده ام. معنای این آمدن معلوم است. بوتل سند جرمیست؛ به جیب میزنمش و

از آشپزخانه بیرون میشوم، در دهلیز صدا میکنم:

- اولگه!

دروازه تشناب باز میشود، زن بیرون می آید، موهایش تر است، با رویپاک دستها

را خشک میکند، میگوید:

- تنها ماندمت. بشین، میآیم.

میگویم:

- گفتمی که ماریوف این جاست. کجاست ماریوف؟

میخندد:

- نه تو به دنبال ماریوف میگردی و نه من ماریوف را میشناسم.

- یعنی که اولگه هم این جا نیامده؟

مثل این که اهانت شنیده باشد، رنگش زود سرخ میشود. با ابروهای در هم، دستها را با عصبانیت بالا می اندازد:

- چقدر اولگه اولگه گفتی؟! فکر کن که من اولگه استم، چی میخواهی؟!
این عفریته هم مثل من تنها مانده، با شتاب از خانه بیرون میشوم. از دنبالم یک گام هم برنمیدارد...

به خانه برگشته ام، در پشت میز آشپزخانه مینشینم سرم را میان دستهایم میفشارم و در کوچه های پُر برف ماسکو در جستجوی اولگه به راه افتاده ام...
با صدای زنگ از پینکی میپریم. تا به تلیفون میرسم زنگ بار دیگر صدا میکند اما زنگ دروازه است. بازش میکنم. عادل است، میگوید:
- بیا کمک کن.

تکسی پیش روی بلاک ایستاده است. کارتن را از توبلکس بر میداریم و می آوریم به خانه. میگوید:

- هنوز بیخواب معلوم میشوی.

چیزی برای گفتن ندارم. تیز سویم نگاه میکند:

- مریض استی؟

- نی.

- خیر من رفتم که تکسی منتظر است، یک چشم بخواب، بیدار خواب معلوم میشوی.

چوکی تحفه من است.

دلَم به حالش میسوزد. این بیچاره هم از سر ناچاری خود را به هر آب و آتشی میزند که به نوایی برسد. وقتی او میرود. پشیمان میشوم که چرا نگفتمش. کاش میگفتم...
اما چی فایده؟ یک بار به این فکر می افتم که به ناتالیا زنگ بزنم و از ماجرا آگاهش کنم ولی باز فکر میکنم که سودش کمتر از ضرر است، قضیه رنگ و بوی جنایی یافته، باید به پولیس اطلاع بدهم. میروم به سراغ تلیفون. اولین عددی را که میگیرم پشیمان میشوم... به کی زنگ میزنی؟! زنده زنده پوستنت میکند.

در این شهر یخبسته ده میلیونی در کدام کوچه جستجویش کنم. اگر از خانه برآیم بروم و اولگه برگردد، دروازه را کی برایش باز میکند؟

بیشتر از چار ساعت است که در فضای خانه نیمه آرام غبار دلنتگی و هراس نیت شده میروم. آخرین گیلایسم را بر میدارم، از جایم که بلند میشوم، پاهایم گاز میخورند. دستم را بر دیوار میگذارم. یک بار از خاطرَم میگذرد که چرا بوتل را از خانه آن زن پس آوردم؟ کار بدی کردم. از یخچال یک بوتل دیگر را بر میدارم و از خانه بیرون میروم.

از زینه ها که بالا می‌شوم، حس می‌کنم که پاهایم در زیر سنگینی تنه ام کج و راست میشوند. چشمهایم را خوب باز می‌کنم، بلی! همان دروازه است. زنگ می‌زنم. کسی در را باز نمی‌کند. منزل و دروازه را غلط نکرده باشم؟ نی، غلط نکرده ام. کله ام به هر سو گاز می‌خورد. پیشانیم را بر دروازه می‌گذارم انگشتم را بر دکمه زنگ و می‌فشارم. یک بار و دو بار. دروازه با شدت باز می‌شود. خود را می‌گیرم که میان دهلیز خانه نیستم. اول چهره زن را می‌بینم و بعد مشتش را... از چشمهایم جرقه های آتش می‌پرند. عقب عقب می‌روم و سرم بر چیز سختی اصابت می‌کند...

در پته های زینه استم، دست بر کناره فلزی، پایین می‌شوم. گرچه چشمهایم تاریکی میکنند اما در درونم بیدارتر از پیش استم. خوب می‌فهمم که این زن مرا زد. هرچی می‌کوشم که آب ببینم را بالا بکشم، نمیتوانم، قطره قطره پایین میریزد... می‌روم به خانه و داخل تشناب می‌شوم.

در چوکات آینه به چپ و راست گاز می‌خورم، گیج استم. ریش و بروتم خونآلود است. سرم را زیر آب سرد می‌گیرم. دستشوی از خون پُر می‌شود. آهسته آهسته رنگ خون می‌برد، کم‌رنگ می‌شود، آب که به صافی میرسد، چشمهای من هم باز میشوند. می‌روم به اتاقم و روی تخت دراز می‌افتم. اما تخت یک پارچه آتش سوزان است. برمی‌خیزم، می‌روم به زیر تصویر اولگه. هنوز لبخند می‌زند. در زیرزمینی کوچه ارباب‌تسکایا می‌بینم. کسی برایش شعر می‌خواند... در راه استیم، نشسته گریه می‌کند... به آسمان رفته از چنگال غصه های زمینی رها گشته فرشته آسمان شده است...

شاید باران می‌بارد، در پس یک پرده شفاف لِرزان، از چشمم گم می‌شود، فقط صدایش را می‌شنوم، می‌گوید «گریه می‌کنی؟» گلویم می‌سوزد...

کودک شده ام، یک کودک ناآرام پُر از بغض. دلم می‌خواهد یک کسی باشد که برایش قصه کنم، گریه کنم و او تسلایم بدهد، آرامم بسازد.

دروازه یخچال را باز می‌کنم. گوشت کباب، محفل سرگی را به یادم می‌آورد. از زانوهای سرگی خون می‌چکد. هرچی می‌کوشم که از ذهنم دورش کنم، نمی‌شود. چشمم که بر بوتلهای ودکا می‌افتد، ناگهان دلم بد بد می‌شود، می‌دوم سوی تشناب. انگار زهر خورده باشم، دل و جگرم به دهنم می‌رسند. تازه می‌بینم که یخن پیراهن و جاکتم خون آلود است. می‌آیم به اتاق و لباسم را عوض می‌کنم...

سرم درد می‌کند. بیحال بر کوچ افتاده ام که باز زنگ تیلیفون صدا می‌کند. خیز می‌زنم، می‌دوم سوی تیلیفون. شاید اولگه باشد. تیلیفون را که بر میدارم، عادل می‌گوید:

- زنده استی؟

خدایا! به این مردی که به هوای پولدار شدن، هر لحظه در پی یک ماجراست چی بگویم؟! دلم میخواد چیغ بکشم بگویم، اولگه دیگر برنمیگردد اما صدایش مجالم نمیدهد، میگوید :

- چرا خاموش ماندی؟

میگویم:

- زنده استم ولی حالم خراب است.

قهقهه میزند. هیچ وقت خنده کسی به این پیمانہ دلم را نخراشیده است، میگوید:

- نقش بازی میکنی؟! به گمانم دلت نمیشود که با خوردضابط آشنا شوم.

میگویم:

- عادل اولگه گم شده.

یک مکث کوتاه میکند، میگوید:

- اولگه گم شده؟

- هان، اولگه گم شده.

- از کجا گم شده؟

- از خانه من.

- کیک نخورده باشی؟!!

- نی هیچ چیز نخورده ام.

- به خانه اش تیلیفون کردی؟

- شماره اش را نداده بود.

- عجب! شماره اش را نداده بود؟

- نی، نداده بود. در لای یک جاکت رفته، تمام کالای خود را رها کرده و رفته است.

- در لای یک جاکت، در همین هوا؟!!

- هان. هیچ چیز نپوشیده.

- شاید در همین بلاک به خانه کسی رفته باشد.

- من هم همینطور فکر کردم، تمام خانه های بلاک را زنگ زدم پرسیدم مگر نبود.

همه لباسهای گرمش همین جاست. در لای یک پیراهن و یک جاکت رفته است.

- به پولیس اطلاع دادی؟

- نی،... اطلاع بدهم؟

- هان، به گرگ بگو بیا حق پدرت را بگیر!

بعد از چند لحظه سکوت میگوید:

- پس حالا همه بلاک میداند که یک کسی از یک خانه گم شده است. تو میدانی یانی که در هر بلاک یک مأمور خیر رسانی است.. اگر گپ مرا قبول میکنی از خانه بیرون برآی، برو به کدام جای دیگر. در خانه من بودنت خوب نیست اگر نی این جا میخواستمت. مگر فکرت باشد که اگر کدام گپی شد هوش کن که نام مرا نگیری که کارت خرابتر میشود.

پس از یک سکوت کوتاه میگوید:

- اما عقل او پراتیفی من میگوید که کار، کار پدرش است. دختر جایی نرفته، گم نشده، فقط خواسته که پای ترا به یک حلقه بند کند. یک سند جرمی از تو بگیرد و مجبورت بسازد که همکاری کنی. ترا کی گفته بود که بر سر خود تهمت کن که کارمند امنیت استم

- چی میدانستم.

- ببین، یک گپ دیگر به خاطر رسید، اگر گپ همین طور بود، ازت همکاری میخواستند، بگو کارمند امنیت نبودم ژورنالیست بودم مگر با امنیت همکاری داشتم. نام مرا بده بگو با این آدم همکاری داشتم. بگو مدیر بود... نی مدیر هم نگو، بگو ارتباطم همراه همین آدم بود. من میفهمم که چی بگویم. مگر فکرت باشد که، کوتاه جواب بگویی، داستان پردازی نکنی، یک یک کلمه جواب بگویی. نامت چیست؟ حسین. از کجا آمده ای؟ از افغانستان... چی کار میکردی؟ ژورنالیست بودم... مطابق به سوالهای شان جواب بده. فکرت باشد که از گپت گپ میکشند. حالا برو بخواب که عقل به سرت بیاید. مشغول بستن دکمه هایم استم که صدای زنگ دروازه برمیخیزد. دلم میگوید اولگه است. مومن شده ام «خدایا اگر میتوانی اولگه را به این خانه برگردان.»
به پشت دروازه گوش سپرده ام. دلم میتپد، صدای سومین زنگ دستم را به دستگیر میرساند، دروازه باز میشود. دلم پایین می افتد، یک مرد رو به رویم ایستاده و لبخند میزند:

- سلام.

- سلام.

- در این خانه تو زنده گی میکنی؟

- بلی.

- من همسایه بالایی تو استم. اجازه است که داخل بیایم؟

- چیزی میخواستید؟

- در خانه گپ میزنیم. اگر مزاحمت نکنم.

میگویم:

- بفرمایید.
وارد میشود.
به آشپزخانه میرویم. چوکیی را تعارفش میکنم، مینشیند. پس هر بلاک یک مأمور امنیت دارد. میگویم:
- چی میخورید؟ قهوه؟ شربت؟
گوشه های دهنش را با دو انگشت پاک میکند، این سو و آن سوی آشپزخانه را میبیند. میان دو ترس آرد میثوم. اولگه از خانه من گم شده و من هم یک افغان متهم به جرم و جنایتهای بسیار. میگوید:
- به خیالم که تنها زنده گی میکنی؟
- بلی.
- زن و بچه ها نیستند؟
- نی.
- خوشبخت استی!
- شاید.
- چی کار میکنی؟
- ژورنالیست استم.
- از بیک استی؟
- نی، از افغانستان آمده ام.
- از افغانستان؟
- بلی.
- دستش را پیش می آورد:
- نام من ولیری.
- من حسین نام دارم.
میگوید:
- این خانه را به کرایه گرفته ای؟
- بلی.
- سه اتاق دارد، نی؟
- بلی.
میگوید:
- من مسؤول مرکز گرمی چار بلاک استم.
ترسم یک کمی پایین می افتد، میگویم شاید مأمور امنیت نباشد.

باز میبرسد:

- گفתי نامت چیست؟

- حسین.

میخندد:

- غیر از قهوه چیز دیگری برای نوشیدن نداری؟

- مثلاً چی؟

دو انگشتش را به اندازه قد یک گیلان، از هم باز میگرد:

- مثلاً یک صد گرام سمه گون.

میروم بوتل را از یخچال و یک دانه گیلان را هم از سبد کنار ظرفشوی میگیرم

و جلوش بر میز میگذارم. دوباره که برجام مینشینم، میگوید:

- همین یک دانه گیلان؟

- من نمیخورم. زیاد خورده ام.

- یعنی همه اش را من بخورم؟

- اگر میتوانی مانعی ندارد.

راحتتر به پشت چوکی تکیه میزند، میگوید:

- به گمانم که تو امروز به یکی از این خانه ها رفته بودی، نی؟.

دلم گروپ صدا میکند. پرسشهای اصلی آغاز شده اند. خود را آماده کرده ام که

کوتاه کوتاه پاسخ بدهم، میگویم:

- هان، رفته بودم.

- چی میخواستی؟

- پشکم گم شده است.

- پشکت گم شده؟!.

- هان.

- چی نام دارد پشکت؟

- نامش اولگه.

دستش پس میرود با سیلی بر پیشانی خود میزند، سر را به نشانه درد و دریغ به

چپ و راست شور میدهد:

- وای! توبه از تهمت‌های این زن! خودش دیوانه بود، مرا هم دیوانه ساخت.

منتظر است که من چیزی بپرسم مگر خاموشیم را که میبیند، صدایش را کمی پخچ

میسازد، میگوید:

- دیوانه است زنم، هم دیوانه و هم هوسباز. هر روز در خانه ما یک ماجرا است.
امروز که آدم میدانی که چی گفته باشد؟

- نی.

- گفت که یک از بیبک آمده بود، میخواست که به بهانه پالیدن پشکش بر من تجاوز کند مگر زدمش، خون آلود روانش کردم.

گیج و ترسیده از گپهای چند پهلویش، میگویم:

- هست دیگر، آدم چی بگوید؟

بوئل را برمیدارد، میگوید:

- من امشب این را خودم تنها میخورم و زنم را تا به صبح نمیانم که خواب کند.

به گپش تنها خودش میخندد. از جا برمیکیزد، میگوید:

- من در خانه سمه گون میسازم، هشتاد فیصده. که ساختم مهمانت میکنم. هنوز

نرسیده، مرکز گرمی ما خوب گرم نمیشود.

با صدایی خفه میخندد:

- خودم مسؤل مرکز گرمی چار بلاک اما مرکز گرمی خانه خودم نیمه گرم. ولی

یک هفته، ده روز بعد، میرسد... باز ترا مهمان میکنم... زنم گرچه تندخوی است اما کینه دل نیست. آشتی کنید.

با انگشتش بر کله خود میزند:

- فقط کله اش خراب است، خوب فکر کرده نمیتواند.

بهدف نگاهی به دور و بر میکند. برمیکیزد، میگوید:

- من میروم.

و از خانه بیرون میشود. در دهلیز عمومی، زمین پیش دروازه را نشانم میدهد:

- این جا را پاک کن، خون چکیده. خانه ات را از همین نشانی پیدا کردم.

دست میبرد به جیبش، دستمالش را میکشد، خونآلود است، میگوید:

- دستگیر دروازه ات را پاک کردم..

بالا میرود. از خم زینه که دور میزند، باز هم دستش را شور میدهد، بسیار آهسته

میگوید:

- شب آرام.

شب را تا به صبح در آغوش یک کابوس ترس آور به صبح رسانده ام. هیچ نمیدانم که چی کنم. ترس مثل موربانه سلولهایم را میچود. روی کوچ دراز افتاده ام، اتفاقات

احتمالی را بر سقف نگاه میکنم که تلیفون زنگ میزند. خیز میزنم گوشی را بر میدارم. عادل است، میگوید:

- چی شد؟

- نیافتمش، هیچ خبری ازش ندارم.

کسی به سراغت نیامد؟

- نی. یک کسی آمده بود ولی فهمیدم که پولیس نبود.

- خطر را بالای سرت در پرواز میبینم.

- چی کنم؟

- میروی که روانت کنم؟

- کجا؟

- آلمان.

- بروم؟

- من نمیفهمم اما اگر زیاد بمانی فکرت باشد که هم در وضعیت بدی قرار داری و هم مراقبت مرزها روز تا روز جدیتر میشود. شاید فردا من هم امکان امروزم را نداشته باشم. از راه جنگل صد خوف و خطر است.

- تو از کدام راه روانم میکنی؟

- هوایی .

- اگر هوایی باشی، روانم کن، میروم.

- پس خوب گوش کن که چی میگویم. پاسپورتت را همین حالا در جیبیت بمان که یادت نرود. امروز و فردا وقت داری که کارهایت را از بازار خلاص کنی، فردا دوازده شب کسی میآید، ترا میبرد به یک خانه، تو همان جا میمانی. پس فردا هشت صبح پرواز داری. به برلین روانت میکنم. اما چیزی که نشانی از افغانیت داشته باشد همراهت نمیگیری. بقیه گپها را همان جا برایت میگویند. در یک طیاره نظامی به مقصد میرسی. رفیقهایت هم رسیدند.

- کدام رفیقهایم؟

- هم اتاقهایت را میگویم.

- از کجا خبر شدی؟

- از کجا خبر شدم؟! خودم روان شان کرده بودم. دیشب تلیفون کردند، امروز شاید به تو هم زنگ بزنند. مگر همین طور که آنها راز رفتن شان را به تو نگفتند تو هم از رفتنت به کس چیزی نگوی.

- کلید خانه را چی کنم؟

- کلید خانه و شمارهٔ تلفون صاحبخانه را بده به همین آدم.
گوشی را که میگذارم میروم بالای کوچ دراز می افتم. جسم خسته، روانم خسته و چشمهایم بیخواب اند، ساعتی پستر خوابم میبرد.
با صدای زنگ تلفون از خواب بیدار میشوم. با دست و دل لرزان گوشی را برمیدارم:

- بلی!

کسی پاسخ نمیدهد. این بار به زبان روسی میگویم بلی، اما گوشی را گذاشته اند. من هم گوشی را میگذارم ولی دیگر خوابم نمیبرد. لباس میپوشم و میروم به شهر که حسابهایم را با بازاریان تسویه کنم...

شام نزدیک است، هوای سرد بیرون را طاقت نمی آورم. به خانه برمیگردم و بالای کوچ دراز می افتم. چشمهایم به دیوار مقابل گره خورده اند که تلفون زنگ میزند. خیز میزنم، گوشی را برمیدارم، یک صدای آشنا میگوید:

- سلام علیک معلم صاحب. حضرتباز استم.

- هه کجا استی حضرتباز؟ از کجا گپ میزنی؟

- از جرمنی گپ میزنم از یک غرفهٔ تلفون.

چطور رسیدید؟

- بسیار آرام. فقط در دو ساعت. چطور استی، کارهای تو چطور شد؟

- خوب نیستم کارهایم هم معلوم نیست.

- هوش کن که از راه زمینی نیایی. صدها نفر را دریا بُرده فقط هوایی.... بیمزه

معلوم میشوی، مریض که نیستی؟

- خواب بودم.

میخندد:

- آشنایت هست یا تنها خواب بودی؟

- نی تنها بودم. حالم بسیار بد است حضرتباز. اولگه از خانه گم شده.

- آشنایت؟

- هان.

- از خانه کی؟

- از خانه من.

- البت رفته باشد به خانه خود.

- هیچ چیز نپوشیده، همه کالایش همین جاست مگر خودش نیست.

- چند روز میشود؟.

- از دیروز چاشت.
- ای بابا! پیدا میشود. زن نکاح کرده گیت که نبود، رفته خانه می آید. هر جایی که باشد خود را پیشت میرساند.
- نمی فهم اما...
- پولهایت را نبرده باشد.
- نی. پولم هست.
- تو در خانه نبودی؟
- در خانه بودم، او ظرفهای الماری اتاق سالون را صافی میکرد.
میگوید:
- همان آشنای چاق من که دندانهای طلایی داشت، همان بی پدر از جیم پولهایم را زده بود. ببین که پولهایت را نبرده باشد.
- نی، چند دالری که داشتیم در جای خود است.
میگوید:
- تو ببین که همان پول افغانی ما را خیال دالر نکرده باشد. سه بسته پنجایی بود. در میدان هوایی به کار ما نشد، با خود آوردیم.
- کجا بود؟
- به گمانم که شیرباز در الماری سالون مانده بود. در میان همو کاسه که سر پوش سرخ دارد. یک کاسه چارکنج است.
میروم به اتاق. همان ظرف چارکنج، بر روی زمین چارزانو زده و با دهن خالی نگاهم میکنند. پیش چشمهایم تاریک میشود و در این تاریکی غلیظ، اولگه را میبینم که به سان یک مناره بلورین بسیار بلند، با صدای دلخراشی از هم فرومیپاشد. از ترس جغله های بُرانش، سر و رویم را میان دستهایم پناه میدهم، در خود فشرده میشوم. دلم تنگ میشود تنگ میشود و ناگهان یک چیغ فشرده آلوده با درد، از گلویم به بیرون میپرد. سبک میشوم. میروم گوشه را برمیدارم:
- بلی!
- دیدی؟
- دیدم، پولهایت هست.
میگوید:
- اگر کسی کابل میرفت بده ببرد به نام خدا به کسی بدهد. شیرباز یک روز برده بود پیش یک نفر صراف مگر به یک روبل هم نخریده بود.
چیزی برای گفتن ندارم، میگوید:

- برو که حالا چرتت بند است، باز صبح برایت تیلفون میکنم. شیرباز را هم میآورم.

گوشی را میگذارم.

چطور باور کنم؟! شاید خواب میبینم. سرم را تکان میدهم، اما نه، خواب نیستم. نگاهم در نقطه بی فرو رفته است... در آن نقطه کوچک خودم را میبینم. کوچک شده ام، مثل یک مورچه کوچک سرگردان. پُر از شکوه و فریاد استم. اگر شکوه هایم معبری نیابند، ازدحامشان سینه ام را لگدمال میکند ولی محیط ناشاخته و تاریک و من هم آن راه گم کرده بی که از سایه و از صدای نفسهای خود وحشت میکند. به کجا بروم. تنهاییست. میروم به زیر تصویر اولگه. هنوز لبخند میزند، میگویم، «چی کردی تو؟!». چیزی میگوید. گوشم را نزدیک میبرم، میگوید «گفته بودم که من از خواستهای دلم میترسم». میگویم «دیدی که موقعیت چی میکند؟» لبخند میزند، گوشه لبش روبه به بالا کج شده، شرمیده است.

در زیرزمینی کوچۀ ارباتسکایا میبینمش. کسی برایش شعر میخواند... در راه استیم، نشسته گریه میکند... به آسمان رفته از چنگال غصه های زمینی رها گشته، فرشته آسمان شده است... باز باران میبارد، در پس یک پرده شفاف لرزان، باز از چشمم گم میشود، فقط صدایش را میشنوم، «گریه میکنی؟» گلویم میسوزد. میروم به آشپزخانه. سرم بر روی میز افتاده، صدای نفس کشیدنهایم را میشنوم، به عقب که نگاه میکنم، ازم پنهان میشود. صدایش را از هر اتاق میشنوم. یک بار دیگر به همه جا سر میکشم...

میروم به سراغ جمپرم، کارت ویزیت ناتالیا را از جیبم میگیرم و زنگ میزنم اما کسی پاسخ نمیدهد.

یک ساعت بعد که باز زنگ میزنم، گوشی را بر میدارد، میگوید:

- بلی!

آن حصار تنگی که دلم را لحظه به لحظه در خود میفشرد فرومیگذارد، نیمی از غصه های دلآزارم فراری میشوند. برای یک لحظه کوتاه، معنای نجات از تنهایی را با چشم سر میبینم. آرام میشوم، میگویم

- سلام خانم ناتالیا. حسین استم.

- ها! سلام، چی کار خوبی کردی که تیلفون زدی.

- مزاحم که نیستم؟

- گفتم کار خوبی کردی، خوشحالم ساختی. من باید از دعوت آن شب تشکر میکردم.
دیروز زنگ زدم ولی نبود. بسیار مصروف شده ام، تمرین دارم. امشب باز میروم از
سر شب تا به صبح تمرین دارم.

- چیز قابل تشکری نبود. از بودن با تو همه حظ بردند.
میگوید:

- از شهزاده خانت چي خبر؟

- خبری ازش ندارم.

- چرا؟

- میدانی چي شده؟

- حتماً سناریو را تمام کردی.

- سناریو برای همیشه نا تمام ماند.

- چرا؟

- اولگه از من قهر کرده، رفته به خانه اش.

- یعنی شما با هم یکجا زنده گی میکردید؟

- نی، اما رفته قهر کرده دوباره برنمیگردد.

- واضحتر بگو، چرا قهر کرده؟

- ماجرا را قصه میکنم ولی از پول چیزی نمیگویم. میگوید:

- چرا آن طور برهنه رفته؟

- نمیدانم شاید شتاب داشته.

- چي شتابی؟ برای چي؟

- نمیفهمم

- من هیچ دلیلی برای رفتنش نمیابم. در این هوا بدون لباس گرم، عجیبست.

بگویم نگویم؟ اگر نگویم کمکی کرده نمیتواند اگر بگویم اولگه چقدر میشکند در
نظرش. چقدر کوچک میشود.

میگوید:

- برایش تلیفون نزدی؟

- من شماره اش را ندارم.

- چرا نداری؟

- تلیفون شان خراب بود، شماره را نگرفته بودم.

میگوید:

- من دوباره برایت زنگ میزنم.

و گوشی را میگذارد.
سیم تلفون دراز است، میبرمش به آشپزخانه و منتظر میشینم. تلفون زود صدا میکند، ناتالیا میگوید:
- نیافتمش.
- تلفون شان فعال بود؟
- نی، اما ببین، هیچ ممکن نیست که در این هوای سرد، آن چنان برهنه بیرون رفته باشد. شاید در همین بلاک باشد.
میگویم:
- شتاب داشته.
- چی شتابی؟ برای چی؟
میگویم:
- اولگه برای خود عذاب خریده، سی هزار دالر مرا بی اجازه گرفته و رفته است.
- واه ه! چی میگویی؟!.. سی هزار دالر؟!
- میخواست زحمت مرا کم کند. او می فهمید که من میخواستم خانواده شان را کمک کنم. اولگه زحمت مرا بر دوش خود گرفته است.
لحظاتی خاموش میماند. نمیدانم که به چی فکر میکند. برایم جالب است بدانم که واکنشش چی خواهد بود، میگوید:
- به پولیس اطلاع دادی؟
ز هرخند میزنم:
- اما آن پولها همه پولهای افغانی بودند که به یک روبل هم نمی ارزیدند. به واقع کاغذهای رنگه بودند.
- تو چی میگویی؟ دلم را تنگ ساختی. من از گیهایت هیچ نفهمیدم.
حس میکنم که واقعاً دلتنگ شده است، داستان را برایش قصه میکنم، میگوید:
- مرا تکانی بسیار بد دادی.
- مرا ببخش. اگر به تو نمی گفتم میکفیدم.
- اما حالا که هیچ چیز را از دست نداده ای چرا ناراحت استی؟
- ناراحتیم از این است که وقتی دیده آن پولها فقط کاغذهای رنگه بوده اند چقدر نا امید شده باشد.
- ها، راست میگویی، باید بسیار نا امید شده باشد.
چند لحظه هردو ساکت میمانیم سرانجام میگوید:
- اما تو بگو که چی برنامه داری؟ فکر کن که اصلاً اولگه را نمی شناختی.

میگویم:

- فکرش آسان است اما من دردی حس میکنم که به هیچ زبانی بیان شدنی نیست.
- می فهمم اما تو زیاد پریشان نباش. اولگه جوان است، جوانان از این خطاها میکنند. خطاها را حساب نگیر.

- تو چی میگویی ناتالیا؟! کدام خطا؟ من نگران سلامتیش استم. هوا سرد است، دلم میلرزد که چیزی نشده باشد.

- حالا خود را آرام بساز، تا فردا فراموشش کن. فردا میروم به محل کارش، نشانی خانه اش را میگیرم، میروم به دیدنش. تو خانه اش را ندیده ای؟
- یک بار دیده ام اما در حالتی بودم که حالا یافته نمیتوانم.
میگوید:

- اما من از اولگه چنین عملی را هیچ گمان برده نمیتوانستم.
میگویم:

- خوب، انسان هر وقت به حکم عقل عمل نمیکند. هر کدام ما کم و بیش خطاکار استیم اما من وقتی آتش میگیرم که ناامیدی او را مجسم میسازم. وقتی فهمیده که آن پولها فقط کاغذهای رنگه استند، چی حالی به او دست داده باشد. این تصور مرا میخورد..
- بلی، کاش چنان نمیشد، کاش اولگه به این کار دست نمیزد. ببین، من یقین دارم که اولگه دیگر برای تو اولگه دیروزین شده نمیتواند. تو حالا احساساتی استی، بعدتر که هیجانت فروکشید و عمیقتر فکر کردی، میدانی که این ظرف شکسته دیگر پیوند شدنی نیست. از من میشنوی برو به کارهایت برس. فلننامه ات در همین جا خوب پایان یافته است. اگر رویش کار کرده بتوانی، به واقع تو از این دوستی ثمر برداشته ای. برو کار فلننامه ات را پیش ببر. من کمکت میکنم. فکر میکنم که اولگه نقش خود را در تکمیل فلننامه ات به خوبی ایفا کرده است.

میگویم:

- تو فهمیده میتوانی که من در چی حال استم؟

- میفهمم اما چند روزی ناراحت میباشی، بعد همه چیز یادت میرود.

- این برابم خیلی دشوار است.

- ببین! من آن شب هم گفتم که من در یک نقش، خود را اسیر نمیسازم که اگر

بسازم، مثل تو عذاب میکشم. تو هم خود را اسیر چیزی یا کسی نساز.

گپهایش کم کم دلم را تنگ میسازد، میگویم:

- اما من که نقش بازی نمیکم خانم ناتالیا. ما باهم ترکیب شده بودیم، همدیگر ما را

میساختیم.

- میفهمم که چی میگویی ولی بیشتر به فکر فلننامه باش. کسی پیدا خواهد شد که جای خالی اولگه را برایت پُر کند. ماسکو از دختران زیباروی پُر است اما اگر از ادامه نوشتن باز ماندی کسی داستانت را ادامه نمیدهد.
- وقتی فکر میکنم که دیگر اولگه را نمیبینم زنده گی در نظرم بیمعنی میشود.
میگوید:

- ما میتوانیم با هم یکجا کار کنیم. به نظر من همین حادثه را اوج فلننامه قبول کن که اگر بیشتر بکاوش شاید ویران شود.
- یعنی که دیگر به اولگه فکر نکنم؟

- فکر کن اما همان قدر فکر کن که از فکر کردن به هدف اصلیت باز نمایی. کار اصلی تو نوشتن داستان است. من از چرخیدن به دور یک چیز، احساس دلنتگی میکنم. من به همه محیطم میرسم. از بیرون که میآیم، اول میروم خیر گلهایم را میگیرم. دردهای دلشان را میشنوم. برگهای زرد شان را میچینم، اگر تشنه بودند به کامشان آب میریزم باز میروم به سراغ «میمو» میموی من شب و روز خُر خُر میکند. بیدارش که میکنم یک فازه میکشد، با نگاهش خوش آمد میگوید و پس میخوابد. بعد میروم به آشپزخانه و حتی برای ویتالی هم نان مزه دار تهیه میکنم.
- ویتالی کیست؟

- کسی که دور از هم اما در زیر یک لحاف با هم میخوابیم، شوهرم میان گیش میخندد:

- اما تا دو ماه دیگر بسترهای خواب ما از هم جداست. رفته به اولگاگرد، ما میتوانیم روی فلننامه زیاد کار کنیم.

گیش ابهامی ندارد، یک بار دلم میخواهد بگویم که من فردا از این جا رفتنی استم ولی باز میگویم، نی، بهتر است که استواری یک افغان را در دوستی، همیشه به خاطر داشته باشد. نویسنده است، شاید این یاد کدام وقتی به دردش بخورد، میگویم:
- از تو سپاسگزارم ولی اگر میخواهی در حق من محبت بیشتر کنی، نشانی محل کارش را بده .

یک لحظه سکوت میکند، وقتی میگوید: «همین لحظه به یادم نیست.» حس میکنم که آهنگ صدایش دیگرگونه است، شاید رنگش هم به سرخی گراییده باشد. میگویم:
- اگر یافتی به من اطلاع بده، لطفاً.

هم هوشمند است و هم هنرمند، دوباره بر خود مسلط شده است، میگوید:

- آدم عجیبی استی. عمل اولگه و عکس العمل ترا من حماسه عشق نام میمانم. این ظفر قطعی بر دیو «خودی» است، بیرون شدن از خود و آمیختن با دیگر است.

بسیار زود شب به خیر میگوید و مرا باز با خیالاتم تنها میگذارد. پاسپورت روسی را در جیب میگذارم. کالایم را در یک بکس جمع میکنم. پولهایم را در مخفیگاهش در موزه هایم میگذارم و روی تخت دراز می افتم، چرت میزنم... فردا من این جا نیستم، چوکی را هم عادل پس میبرد. اگر اولگه به خانه رفته باشد آیا محفل سالگرد سرگی را برگزار خواهند کرد؟ سرگی چگونه باور کند که من دروغ گفته ام؟ چقدر چشم در راه پاهایی خواهد بود که من وعده داده بودم؟ ... از دهلیز به میان اتاق سرگی کله کشک میکنم. بالای تختش نشسته است. امروز وقت از خواب برخاسته که به سر و روی خود صفایی بدهد. سگش پیش پایه تخت دستها را زیر زنج گذاشته و چرت میزند. یگان بار نگاهش به سرگی هم می افتد. سرگی سر را بالا می اندازد: «چی چرت میزنی؟! او می آید، اولگه که گپ نمیزند نزند. اگر با هم جنگ هم کرده باشند او می آید. تو نمیشناسی این مردم را. چوکی را می آورد. روزی که برقباری نبود، میرویم به بیرون، به پارک آزادی میبرمت».

برمیخیزم، میروم به آشپزخانه. گوشت را در یک خریطه پلاستیکی میگذارم. سه بوتل ودکا هنوز باقیست. موزه و کلاه را هم میگیرم، بالاپوشش را در خریطه پی پلاستیکی میپیچانم و همه را در یک بکس میگذارم و از خانه بیرون میشوم. در دهلیز بیرون استم که چیزی به خاطرم میرسد. دوباره وارد خانه میشوم، تصویر اولگه را از دیوار میگیرم و میان بکس میگذارم. فکر میکنم که شاید در یافتن اولگه کمک کند.

بیشتر از دو ساعت راه پیموده ام. خسته ام، یخسته ام ولی هنوز میشتابم. یگان بار هراس در دلم خانه میکند، میگوید، اگر یافته نتوانستی باز چی؟ بی، این فکر را دیگر دنبال نمیکنم، شیمه راه رفتنم را میگیرد...

حالا میفهمم که شناخت ماحول چرا به آدم شادی میبخشد. اگر من شماره بلاک را میداشتم، این دلهره آزارم نمیداد، این قدر خسته نمیشدم.

برف دیشبه لگدمال گشته، هر گامی که برمیدارم به نقش قدمها نگاه میکنم، میگویم شاید یکی از این حفره ها نقش قدم اولگه باشد. شگاف بوتش مثل یک چشم منتظر از جلو چشمم دور نمیروند.

باد بر رویم تازبانه میزند. میان صفهای خاموش بلاکها، سرگردانم. اگر بلاکها شکلهای جدا از هم میداشتند من از دور میفهمیدم که خانه اولگه کجاست...

به چقدر بلاکهای دیگر باید سر بزنم؛ پاهایم قصد خوابیدن دارند. بر بالای دروازه هیچ لغت، با لبسریں اولگه، نام من نوشته نیست. کجا بروم..

باد سوزانی وزیدن گرفته، اشپلاق زنان از کنار گوشم میگذرد. سرم میان شانه هایم گم است. در جایی باید دم بگیرم و گرنه منجمد میشوم اما در کجا؟ پناهگاهی به نظر نمیرسد.

از کنار یک بلاک نیمکاره که میگذرم، کسی صدا میکند:

- هی برادر!

سری از ارسی بیچوکات یک اتاق بیرون شده است، میگوید:

- یک دانه سگرت داری؟

می ایستم، بکسم خود را از نوک انگشتانم رها میکند، در میان برفها یکبغله میخوابد؛ خسته است. قوطی سگرتم را بیرون میکنم، مرد میگوید:

- من بیرون می آیم

برفهای یک چوکی دراز فلزی را با آستینم پاک میکنم و مینشینم.

از دروازه بلاک بیرون می آید. از بالا یک چراغ پُر نور ساختمانی، پایین را روشن کرده است. ریزش برف کمی سستی گرفته اما هوا سردتر شده میروود. مرد خود را در یک کمپل پیچانده، به نزدیکم که میرسد، میگوید:

- امشب هوا بسیار سرد است.

میگویم:

- خانه ات همین جاست؟

باسرش به یک سو اشاره میکند:

- آن طرف.

میگویم:

- به دنبال خانه یک کسی میگردم، مگر یافته نمیتوانم.

- چرا؟

- نشانی را فراموش کرده ام.

- شماره بلاکش را نمی فهمی؟

- نی، فقط همین قدر میدانم که منزل نهم بود. بدی کار در این است که من وقت زیاد ندارم.

در میان بلاپوش و کمپل، پندیده است، مثل کره زمین، آهسته دور میخورد. به آخر بلاکها نگاه میکند. دوباره سوی من دور میزند، میگوید:

- این بلاک را که بسازند شماره اش 61 است. هر بلاک از 9 منزل بیشتر دارد.

61 ضرب در 9، میشود 549. اما چون در این بلاک هنوز کسی زنده گی نمیکند، 9

را منفی میکنیم، میماند 540. ارتفاع هر منزل 250 سانتی متر است اگر سرعت لغت را پیدا کنیم گفته میتوانم که برای یافتنش چقدر وقت ضرورت داری.

گرچه با زبان ریاضی بسیار دقیق گپ زده اما فکر میکنم که تعادل فکری کمی بر هم خورده است. اگر گپ را از دهنش نگیرم، ضرب زبانش به زودی پایان نمی یابد. به نظرم نه دیوانه می آید و نه هم بسیار عاقل. میان این دو حالت، بر یک خط مرزی باریک روان است. میگویم:

- اگر وارد لغت بلاکش شده بتوانم خانه را پیدا میکنم. با لیسرینش نام مرا بر بالای دروازه لغت نوشته است.

- هه ! پس زن است.

فلتر سگرتش را پیش پایش بر روی برفها می اندازد، میگوید:

- در این هوا کجا پشتش میگردی. برو باز صبح بیا.
میگویم:

- منتظر من است.

- پیر است یا جوان؟

- جوان است. اگر کدام وقت از این جا گذشته باشد و تو دیده باشی به یادت مانده خواهد بود. چشمهای دو رنگ دارد. عکسش را هم دارم.

تصویر اولگه را از بکس بیرون میکنم و نشانش میدهم. میگوید:
- چشمهایش دو رنگ معلوم میشود.

- هان، سبز و آبی.

ذوقزده میخندد:

- من هم یک مادر خوانده دارم که چشمهای دخترش دو رنگ است.

تکان میخورم، میگویم:

- در ماهی فروشی کار میکند؟

- نی، میخواهی ببینیش؟

- نی، من باید خانه را پیدا کنم.

- اما تو به انرژی ضرورت داری. سرد شده ای، از پا میمانی بیا خود را گرم کن.
میگویم:

- تو در این بلاک خانه داری؟

- من با همین دستگاه ساختمانی کار میکردم. از بیمارستان که بیرون شدم دیگر کارم ندادند. میگویند که مغزم کمی تکان خورده است. آمر گفته که مرا همین جا بمانند که یگان شب خواب کنم.

- خانه نداری؟

- دارم، خانه دارم، زن دارم، یک دختر نه ساله دارم.

- چرا در خانه نمیخوابی؟

- بیا، آتش دارم، خود را گرم کن. همان جا گپ میزنیم.

هوا بسیار سرد است، از دنبالش به راه می افتم:

در دهلیز هنوز آن قدر روشنی هست که راه را ببینم اما وارد اتاقش که میشوم، همه چیز سیاه است. چشمهای خودش به تاریکی عادت کرده، راست می رود به سوی چراغ و روشنش میکند. چراغ، یک اریکین دودزده است. شعله اش زیاد بلند نمیشود. مرد میگوید:

- بشین، حالا آتش روشن میکنم.

در کنار منقلش تخته های شکسته چوب و یک گیلنه سیاه قرار دارد. بر یک تخته دراز بردار، مینشینم. اتاق برهنه است، بسترش را در یک کتج هموار کرده. چشمهای سگش در روشنی اریکین بل بل میزنند. میگویم:

- سگت که غرض ندارد؟

- نی، غرض ندارد، زخمی شده... بشین.

- چرا زخمی شده؟

- یک سگ کلان پایش را جویده است.

در منقل چوب میچیند و بر سرش از گیلنه تیل میپاشد، میگوید:

- روغن سوخته موثر است، رفیقم می آورد.

گوگرد میزند، آتش شعله میکشد. رنگ صورتش روشن میشود، ریش زرد جر و بنجر دارد، میگوید:

- یک بوتل بیر هم دارم.

دست میبرد و از کنار بسترش، بوتل را میگیرد، میگویم:

- من نمیخورم.

- باید انرژی بگیری که حرکت کرده بتوانی.

- خورده ام، من کمی ودکا خورده ام.

بوتل را دوباره بر جایش میگذارد، میگوید:

- ها، ودکا بهتر است.

میپرسم:

- مادرت هم همین جا با تو زنده گی میکند؟

- هان، همین سگ را میگویم. چوچه همین سگ چشمهای دو رنگ دارد؟

بر سر سگ دست میکشد:
سه تا چوچه داده بود. یک چوچه اش چشمهای دو رنگ داشت. یک چشمش سبز بود یکیش زرد.

میگویم:

- من کمی ودکا دارم.

زود میگوید:

- بکش بخور. تا گرم نباشی پیدا کرده نمیتوانی.

زنجیر بکس را باز میکنم. بوتل را میکشم. گیلانش را از گوشه بی میگیرد و نزدیکم میگذارد. گیلانش را لبریز میکنم، میگویم:

- بردار.

با رضایت میگوید:

- دستت خوب سنگین است.

گیلاس را جرعه جرعه مینوشد. سگ گردنش را بلند میکند، با وسواسی آشکار، این سو و آن سو میبیند. میگویم:

- سگت چی نام دارد؟

- «دروگ».

صدا میکنم:

- دروگا!

انگار منتظر صدایم بوده باشد، برمخیزد، پای بسته اش را از زمین بلند گرفته، سه پایه سه پایه به طرفم میآید. بکسم را بوی بوی میکند... حتماً بوی گوشت به دماغش رسیده. یک بار به من و یک بار به بکس میبیند. بوکشیدنهایش تیزتر میشوند، کنار بکس مینشیند و به من نگاه میکند. معلوم است که التماس دارد. زنجیر بکس را باز میکنم. خوب است که بالاپوش را در خریطه پلاستیکی پچانده ام اگر نه بوی پیاز میگریفت. خریطه بالاپوش را بیرون میکنم اما دهن خریطه گوشت را در میان بکس باز میکنم و سه چار توتنه گوشت را در دستم سویس پیش میبرم. مرد که خاموشانه به ما خیره مانده، میگوید:

- گوشت است؟

- هان، همین بکس را باید به آن دختر برسانم. فردا محفل دارد. برادرش یک جوان بی پای است. شاید دیده باشیش. بر چوکی چرخدار بیرون میشود.

میگوید:

- نی، ندیده ام. سهمت را بخور که گرم بیایی. من تا یک ساعت دیگر این جا هستم باز میروم به خانه.

- خانه که داری چرا این جا میباشی؟

- زخم نمیخواهد، او که به طرف کارش می رود، من میروم به خانه. به من گفته که اگر هردوی ما در یک وقت در خانه باشیم، هردوی ما دیوانه میشویم. از طرف روز در خانه می باشد و از طرف شب کار میکند. به من گفته که اگر خوب شدم، روزانه هم میتوانم در خانه باشم.

- زنت میفهمد که تو روزانه در این جا میباشی؟

- میفهمد.

- میگویم:

- اما تو که مریض معلوم نمیشوی.

- نی، مریض نیستم فقط یگان وقت فکر میکنم که در محاسبه چیزهایی را فراموش میکنم.

- چی کار میکردی؟

- معاون انجنیر بودم، مقاومت مواد ساختمانی را میسنجیدم.

- سوی خریطه میبیند:

- بارت گران معلوم میشود.

- همان دختری که گفتم منتظرم است، به واقع منتظر همین بالاپوش است. در این هوای سرد چیزی برای پوشیدن ندارد. کاش کمک کرده میتوانستی که خانه اش را پیدا میکردم.

- دهن خریطه را باز میگیرم، یک گوشه بالاپوش را نشان میدهم، میگویم:

- من اگر امشب این را برایش رسانده نتوانم دیگر هیچ وقت به دستش نمیرسد. آن دخترک این بالاپوش را خیلی دوست دارد، این را پوست تن خود میداند.

- فکر میکنم که پوست کدام حیوان است؟

- هان، پوست پلنگ است.

- حتماً بسیار گرم است؟

- بالاپوش را از خریطه بیرون میکنم، رویش دست میکشتم، میگویم:

- اگر راست بگویم، زنده گی دختر به همین بالاپوش بسته است.

- چطور؟

- وقتی که این بالاپوش به تنش باشد، کمبودهای زنده گی فراموش میشوند، خود

را دلیر حس میکند.

دست میبرم میان خریطه گوشت و باز دو سه توته جلو سگ می اندازم. بکس را به پشت سرم میگذارم و شانه ام را بالایش تکیه میدهم. اتاق مثل یخدان سرد است. بالایپوش را بر رویم میکشم و چیه یخنش را بوی میکنم. عطر گوش و گردن اولگه را هنوز در خود دارم. مرد میگوید:

- حتماً بوی همان دختر را دارد. من هم که به چشمهای دروگ میبینم فکر میکنم که به چشمهای مادرم نگاه میکنم. مادرم بسیار مهربان بود، دروگ هم مهربان است. خاطر م که زیاد گرفته باشد مادر صدایش میکنم...

او میروید به سوی خاطرات مادرش و قصه میکند، چشمهای من میل به بسته شدن دارند. بی آن که خواسته باشم راهم ازش جدا میشود، میروم به عالم چرت و سودا و به خانه اولگه میرسم ...

صدای مادر را میشنوم. بالای سر تخت اولگه ایستاده، بند دستش را میان دو انگشت گرفته و بال زندهای رگش را میشمارد. چشم اولگه با سقف بخیه خورده. از دو گوشه چشمهایش دم به دم اشکهای گرمی به پایین میدوند. مادر این بار بلندتر میگوید: «بگو، گپ بزنی! جنگ کردی همراهش؟ چی کرد؟ آزارت اگر داده باشد میرویم به دفتر پولیس. .. بگو. آیا آزارت داد. تو نرو، خودم میروم، میگویم که تب داشت، آمده نمیتوانست... بگو... آزارت داد؟... میگویم افغان است، آزارش داده... آزارت داد؟» اولگه اما خاموش است. یک پارچه زمین بی روح است و دو چشمه آب گرم، از درونش سر گشوده. دستش را میگیرم، چقدر سرد است! سردی سراپایم را فرا میگیرد. تنم سرد میشود. باد میوزد. یک باد سرد از خواب بیدارم میسازد...

چراغ میسوزد اما هیچ کس در اتاق نیست. بالایپوش اولگه هم نیست. همان کمپل شتری رنگ مرد بر رویم هموار است. وارخطا از جا میبرم. چی آسان شده ام. از قهر زیاد، بر ساده لوحیم میخندم، «لعنت بر روسها! زن و مردشان دزد. نیکی را چگونه بد پاداش میدهند. لعنت بر اولگه! لعنت بر من که در جستجویش کوجه ها را زیر پا گذاشته ام! لعنت بر من!»

چار طرف را نگاه میکنم. از خشم و سردی میلرزم. گیلنه تیل را مثل توپ فوتبال شوت میکنم، به دیوار میخورد و مانند یک بیمار دلبد، تیل سیاه و غلیظی قی میکند. بکسم را برمیدارم و از اتاق بیرون میروم. دهلیز چی سرد است. از دروازه بلاک که بیرون میروم ناگهان برقم میگیرد. از رفتن باز میمانم. مرد روی دراز چوکی فلزی نشسته و سگش را میان بالایپوش اولگه پیچانده است. همین که صدای پایم را میشنود، به عقب نگاه میکند، میگوید:

- بیدار شدی؟

شرمساری مثل یک دیوار نامریی، پیش رویم قد می افرازد، سویش رفته نمیتوانم.
میگوید:

- بالاپوشت را به دروگ پوشاندم که پلنگ شود. کمزور است. گفتم برای یک بار هم که شده حریفش را بترساند. حالا شاید از این جا بگذرند.
حالت رقتبار مرد و سگ ناتوان زخمیش، دلم را تنگ میسازد. کسی از درون سرزنشم میکند، « مییینی که آدم پشیمان میشود. زود داوری نکن! »
این گپ چندین بار در گوشم منعکس میشود. یک چیغ بلند میکشم، به گریه می افتم.
مرد میگوید:

- گریه نکن، اگر پیدا نکردی فردا بیا اما وقتتر، من همراهت میروم.
بالاپوش را که از دور سگش میگیرد، نگاههای سگ، چسبیده به بالاپوش میان بکسم جا میگیرد. مرد هم برمیخیزد. دست به جیب میبرم، میگوید:
- حتماً به من سگرت میدهی.
چند دانه سگرت و چند روبلی ناچیز به دستش میدهم. با رضایت تبسم میکند،
میگوید:

- تو آدم بسیار خوبی استی. کجا کار میکنی؟
- من کار نمیکم، افغانم.
هویتم را به عمد برملا میسازم که این فلکزده بیخانمان یک خاطره خوش از افغانها داشته باشد. خاموش و با کمی تعجب نگاهم میکند، میگویم:
- افغانها را میشناسی؟

مثل این که تکانش داده باشم، از حیرت بیرون میشود، زود میگوید:
- هان، هان، میشناسم. خوب جنگ میکنند.
بکسم را بر شانه میکنم و به راه می افتم.
نمیدانم باز به چند بلاک سر زده ام ولی دیگر خسته ام. پیش روی یک بلاک، برفهای یک دراز چوکی را پاک میکنم، مینشینم. چراغ بالای دروازه، در فضا نیم دایره بی را روشن کرده است. پاغنده های برف مثل مور و ملخ مهاجم، از این دایره میگذرند. سگی مثل تیر از پیش رویم میبرد. یک دختر جوان گوشآلود، نفسزنان به دنبالش روان است. سگ از میان برفها، چوبی را بیرون میکشد و سوی دختر میدود. نزدیک من که میرسند، به دختر میگویم:

- تو از همین کوچه هستی؟
- نفسک میزند، سینه اش تا و بالا میروند، میگوید:
- هان .

- کسی را به نام اولگه نمیشناسی؟

- چرا؟

- خانه اش را گم کرده ام.

- در کدام بلاک است؟

- نمیدانم، فراموش کرده ام اما شاید کدام وقت دیده باشی به یادت مانده باشد. چشمهای

دو رنگ دارد، سبز و آبی.

- من یک اولگه را میشناسم اما چشمهایش دو رنگ نیستند. نرس است.

- نی، این دختر در یک آرایشگاه کار میکند. برادرش پای ندارد. نامش سرگی است.

- نی نمیشناسم.

جوانی از پشت بلاک دور میخورد و سوی ما می آید. زنجیر یک سگ کلان را در

دست دارد. سگ دختر به استقبالشان میدود. جوان که به نزدیک ما میرسد، دختر میگوید:

- تو کسی را با نام اولگه نمیشناسی؟

جوان سرش را شور میدهد:

- نی، چرا؟

- این آدم خانه اش را گم کرده .

جوان میگوید:

- نی، من نمیشناسم.

قاب تصویر اولگه را از بکس بیرون میکنم، میگویم:

- این دختر را میگویم.

به تصویر نگاهی سرسری میکند، میگوید:

- نی، نمیشناسم.

به دختر میگوید:

- برویم.

سگ را تا وقتی که در روشنی قرار دارد با چشم دنبال میکنم. رفتار چاته چاته اش

نگاههای ترسیده دروغ را جلو چشمم قرار میدهد. میگویم، شاید همین سگ بوده باشد.

کاش کمی وقتتر میرسید که دروغ را در میان پوست پلنگ میدید. باز میگویم، اگر میدید

آیا فکر میکرد که پلنگ است؟ نی، حتماً میفهمید که همان دروغ زخمی و ترسیده

است. شاید بالاپوش مرا هم تکه پاره میکرد...

برمیخیزم. به دور و برم نگاه میکنم، فضا بسیار یاس آلود است. اگر یافته نتوانمش

چی کنم؟ کجا بروم؟ ... ساعت هفت ونیم شب را نشان میدهد... نی هنوز وقت دارم.

در یک تونل تاریک غبار، میان دو صف بلاکها روان استم. از سردی هوا و از خسته گی تنم چی بگویم. وقتی پایم را بر زمین میگذارم خیال میکنم که بر یک زغالۀ خمیر بُر از جغله های سنگ پا مانده ام. پاهایم آماس کرده اند. از خم یک بلاک که دور میخورم، ناگهان در روشنی چراغ بالای دروازه بلاک، چشمم بر یک غرفه آشنا می افتد. لوحه بالای سرش به شکل یک بوئل کوکاکولاست. این غرفه را دو سه روز پیش هم دیده بودم. آن روز اولگه گریه میکرد و من ترس داشتم که مباد در پشتش کمره گذاشته باشند و به جرم «هیچ» اندیم کند اما حالا آرزو میکنم که چشمی از پس آن لوحه به من بخیه خورده باشد. دستهایم را تونل دهنم میسازم، صدا میکنم:

- هی ی! من خانه ام را گم کرده ام! کمک کنید!

باد از بغل بلاک، اشپلاق زنان کمانه میکند، لوحه را شور میدهد و میگریزد. کسی به دادم نمیرسد. پاهایم دیگر توان رفتن ندارند. فکری به کله ام خطور میکند، وارد یک بلاک میشوم و با لفت به منزل اول میروم. اولین دروازه را زنگ میزنم. با زنگ دوم دروازه باز میشود. یک مرد قوی هیکل جوان است. سلام میکنم، پاسخ میدهد، میگویم: - چار ساعت است که در این هوای سرد به دنبال یک بلاک میگردم اما نمیابمش. میخواستم به جایی تلفون کنم. میتوانم؟

از زیر چشم به سراپایم نگاه میکند، میگوید:

- به کجا تلفون میکنی؟

- به یک کسی، در همین ماسکو.

دل و نادل میگوید:

- بیا.

از دنبالش وارد خانه میشوم. دروازه آشپزخانه باز است، زنی نشسته بر چوکی، گردن را کج کرده، پیش آورده که تازه وارد را ببیند. مرد میگوید:

- تلفون کار دارد.

زن از جا بر میخیزد، می آید به دم دروازه آشپزخانه، به پاهایم اشاره میکند:

- بوتهایت را بکش.

بوتهایم را میکشم، وارد اتاق نشیمن میشوم. مرد تلفون را از گوشه یی میگیرد، جلوم بر میز میگذارد. زنش دم دروازه دستها را زیر بغل زده نگاهم میکند. کارت ویزیت ناتالیا را از جیب میکشم و زنگ میزنم ولی کسی پاسخ نمیدهد.

راه دیگری نیست. خانه اولگه را یافته نمیتوانم، باید برگردم به خانه خود. به تکسی زنگ میزنم. نشانی میدهم و منتظر مینشینم.

در نیمه راه از خواب بیدار می‌شوم. میان تکسی استم. جاده ها خلوت اند. از راننده میپرسم:

- در کجا هستیم؟

میگوید:

- ده دقیقه بعد میرسیم.

ده دقیقه زود سبزی میشود. وارد کوچه می‌شویم. هنوز دو بلاک با خانه فاصله داریم که چراغ بالای سقف یک موتر پولیس و یک امبولانس نظرم را جلب میکند. کسی را بر تسکره یی وارد امبولانس میکنند. موترها در برابر بلاک ما ایستاده اند. اما میدانم که مقابل دروازه دهلیز ما ایستاده اند یا یک دهلیز آن سو تر. به راننده می‌گویم:

- من چیزی را فراموش کرده ام. پیش نرو، دور بزن، مرا به یک غرفه تلیفون برسان.

ترسم از این است که از یک سو ویزه ندارم و از سوی دیگر یک پاسپورت جعلی در جیبم است. اگر از علت گم شدن اولگه خبر نمیداشتم حتماً فکر میکردم که نعش او را از کدام اپارتمانی بیرون کرده اند. از بلاک که دور می‌شوم نفسی به راحت میکشم. نزدیک ایستگاه مترو، کنار یک غرفه تلیفون از موتر پایین می‌شوم. و به عادل زنگ می‌زنم. خودش گوشی را بر میدارد، می‌گویم:

- بیرون رفته بودم که آمدم پیش روی بلاک یک موتر پولیس ایستاده بود، چی کنم؟
میگوید:

- آدرس خانه مرا داری؟

- هان، دارم.

- کسی در تعقیبت نیست؟

- نی.

- راست بیا همین جا.

گیلاسهای ما بیهم پر و خالی میشوند. عادل می‌گوید:

- حساب کرایه را پاک کرده ای یا قرضدار استی؟

- حساب پاک است. یک ماه راهم پیشکی پرداخته ام. کالای من و از حضرتبازشان

هم زیاد مانده است. کدام روزی که رفتی آنها را جمع کن، شاید به درد کسی بخورد.

لاریسه می‌گوید:

- حتماً نان خورده ای؟

- نی.
- پس چرا نمیگیری؟
سوی گوشت میبینم، اولگه جلو چشم ایستاده است: «گوشت نمیخوریم، گوسپند
میشویم گیاه میخوریم...»
لاریسه میگوید:
- زیاد ناراحت به نظر میرسی، حتماً ترسیده ای؟
- میگویم:
- ناراحت نیستم. فقط تصمیم گرفته ام که دیگر گوشت نخورم.
ماشین کالاشویی با زنگهای پیهم، پایان کارش را به گوش لاریسه میرساند. او که
میروود عادل میگوید:
- فکرت باشد، به او گفته ام که تو به وطن میروی. از مقصد اصلیت خیر ندارد.
- به زنت هم دروغ میگویی؟!
میخندد، به واقع ریشخند میکند، میگوید:
- نیم عمرت در این سرزمین گذشت هنوز این مردم را نمیشناسی. ازدواجهای ما
مصلحتیست. اینها هم تا وقتی که امکان دروغ گفتن داشته باشند از زبان شان راست
نمیشنوی. ما هم همراه شان معامله به مثل میکنیم.
میگویم:
- همه شاید این طور نباشند. اولگه یک چیز دیگر بود.
دست میبرم، بکسم را باز میکنم، تصویر اولگه را بیرون میکشم. عادل میگوید:
- چیست؟
- تصویر اولگه.
- این را چرا با خود آورده ای؟
- با خود میبرمش.
خیره خیره سویم نگاه میکند، دستش را پیش می آورد:
- تو بده.
من در یک سوی میز نشسته ام و او در سوی دیگرش. تصویر را میدهمش. از قاب
بیرونش میکند، لایتزش را روشن میکند و زیر تصویر میگیرد، تا دست می اندازم،
تصویر شعله میکشد:
- وای چی کردی؟!
با لحن تلخی میگوید:

- تو هیچ وقت هوشیار نمیشوی! دختر از خانه ات گم شده، معلوم هم نیست که زنده است یا مرده، عکسش را بارزده ای که گوییا عاشق سینه چاکش بودی. ترا در گمرک تلاشی میکنند. پدرش آدم کلانی است، اگر دختر گم شده باشد یقیناً که عکسهایش را در همه جا تیت کرده اند. تنها ترا نمیبینند، دستهای مرا هم اولچک میزنند.

به چرت فرو میشوم. اگر حقیقت را نگویم این بالاپوش و آن چوکی را چی کسی به خانه اولگه خواهد برد. ولی آیا دروغه‌هایم را خواهد بخشید. اما اگر از حال زارشان تصویر روشنی داده بتوانم، شاید دلش به رحم بیاید. شاید هنوز به همه چیز پشت نکرده باشد. تن به تقدیر میسپارم میگویم:

- گرچه میدانم که شاید خوشت نیاید، حتی ممکن است که روانم هم نکنی اما واقعیت

غیر از چیزبست که تا هنوز به تو گفته ام.

- کدام واقعیت؟

همه ماجرا را قصه میکنم. از زنده گی تلخ خانواده اولگه میگویم. از تصمیم برای ماندن در کنار خانواده شان میگویم. هک و پک میماند. چند لحظه، گاهی به من و گاه هم به نقطه بی بر روی میز نگاه میکند. مثل این که تازه به یادش آمده باشد که گیلای در انتظارش است؛ گیلایش را برمیدارد و لاجرعه سرمیکشد. پاهایش را بر چوکی میگذارد، چارزانو میزند. دست بر پیشانی به چرت فرو میشود. حس میکنم به همان پیمانه که من از گفتن این واقعیت راضی استم او عصبانیست. دستش سوی قوطی سگرت دراز میشود. سگرتی روشن میکند، نیم سگرتش را در خاموشی میکشد و بعد سوی من خیره میشود، یکبار مثل دیوانه ها به خنده می افتد؛ میگوید:

- نوش جان. خوب خرم ساخته بودی، هه؟!

تنها در گیلای خود ودکا میریزد، میگویم:

- برای من نمیریزی؟

بوکل را سویم تیله میکند. میگویم:

آن دروغها به حساب یک شوخی بود. اولگه نقش دختری را تمثیل میکرد که پدرش جنرال بود. کدام گپ جدی نبود که تو از آن ضرر کنی. این را هم میدانم که شنیدنش برایت خوشایند نیست اما باور میکنی یا نمیکنی عادل، دلم بسیار نازک شده. فکر کردم که شاید دیگر با هم نبینیم. اگر نمیگفتم تا پایان عمر خود را شرمسار دوستیت حس میکردم. من و تو مثل دو برادر با هم زنده گی کردیم. امروز که راههای ما از هم جدا میشوند دلم نمیخواهد که قرضدار دوستی تو بمانم. از وطن که جدا میشدم یک بار مردم و حال که از دوستانم جدا میشوم چنگال مرگ را بار دیگر بر گلویم حس میکنم. دلم

بسیار نازک شده عادل. دلم میخواد که مثل یک قوچ جنگی، بدوم و سرم را بزنم بر شیشه ارسی و خود را پایین بیندازم.

این بار برای هردوی ما میریزد، میگوید:

- انگیزه راست گفتن تو همین بود؟

- نیمش همین بود و نیم دیگرش شاید این باشد که میخوام به آن خانواده کمک کنی.

چشمش روی میز بر نقطه بی میخکوب است، میگوید:

- برایم بسیار جالب است اگر بدانم که چطور میتوانی کسی را که همه داشته زنده

گیت را دزدیده به این آسانی بخشایی. از این جا هم رفتی استی. او را دیگر دیده هم

نمیتوانی که بگویم عاشق سینه چاکش اش استی و همراهش زنده گی میکنی. فکر کن که

اگر همان کاغذها پولهای تو میبودند، حالا چی میکردی!!

- والله... چی بگویم عادل.

- یک چیزی که بگو.

میگویم:

- او که از من چیزی ندزیده. چند افغانی بی ارزش به واقع چند تا کاغذ رنگه

شیرباز را باخود برده است. جرمی که واقع نشده باشد، چی جزا دارد.

گرچه میدانم که لبریز خشم است، اما چیزی نمیگوید، فقط یک زهرخند میزند،

میگوید:

- والله بلا میکنی، بلا!

میگویم:

- فکر میکنم که اگر من هم در موقعیت او قرار میداشتم همین کار را میکردم و اگر

دستگیر میشدم همین طور انتظار بخشایش داشتم. ما و شما که جهان بیغم و بیدرد

میساختیم، ما که انسان نوین میساختیم، در واقع موقعیتهای انسانی میساختیم. موقعیت او

حکم کرده که دست به این کار بزند.

لایتزش را ببهدف روشن میکند، به شعله نارنجی رنگش خیره میماند. میگویم:

- حتماً در نظرت آدمی بسیار احمق می آیم؟

پاسخ نمیدهد، از جا برمیخیزد از آشپزخانه بیرون میرود. میگویم، خدایا خیر، که

حالا برنامه پرواز را برهم نزنند ولی زود بر میگردد، میگوید:

- مفادی که از تو به من میرسید همین هفتصد دالر بود که هضم نشد.

پول را روی میز میگذارد، میگویم:

- یعنی که رفتن من نمیشود؟

میگوید:

- شاید به راستی هم دیگر هرگز با هم نبینیم. دل من هم میخواهد که با یک خاطره خوش از هم وداع کنیم. اوغان که قرضدار هزاره بماند بینیش از بریدن است... مگر آفرینت، تو هنوز کمی آدم مانده ای. ما را شرایط روزگار خراب ساخت. چوکی را به یکصد و پنجا دالر خریده ام. اگر پولش را میدهی چوکی را به دختر جنرال صاحب میرسانم اگر نمیدهی پس میبرمش.

به پولهای روی میز نگاه میکنم. میگوید:

- در جیبیت بمان که لاریسه نبیند.

تنها پول چوکی را روی میز میگذارم، میگویم:

- خودشان تیلیفون ندارند، تیلیفون ناتالیا را میدهمت.

بالاپوش اولگه را از بکسم بیرون میکنم، میگویم

- این بالاپوش را فراموش نکنی که مثل پوست تن خود دوستش داشت.

پول چوکی را از روی میز برمیدارد، یک پنجا دالری را نشانم میدهد، میگوید:

- این را هم از سوی تو برایش هدیه میدهم.

و با چشمایی که پُر اشک شده اند، تبسم میکند، میگوید:

- اگر گوش و بینی همدیگر ما را نبریدیم، اگر بر فرق سر یکدیگر میخ نکوبیدیم

شاید از برکت همان آرمانی باشد که تو هنوز به آن چسبیده ای.

طیاره که از زمین بلند میشود، خیال میکنم که دلم قصد همراهی ندارد. میترسم که این دل بیصاحب یک بار از سینه ام بیرون نشود، پایین نیفتد. چشمهایم را میبندم که اگر خوابم ببرد ولی خواب ازم فراریست. از بالای پل حیرتان هم که میگذشتم همین حالت را داشتم روح و تنم در آن سوی پل مانده بود و من یک پوست خالی بی همه چیز، از روی پُل در گذر بودم. حالا هم همان احساس را دارم...

طیاره میان توده های سپید برف گم شده است. من هم میان برفها به راه افتاده ام. اولگه مثل یک نقطه تیره، پیشاپیشم روان است.. به دنبالش شتاب گرفته ام. همه جا یخزده است، می افتم، میان برفها فرو میروم، منجمد میشوم. نفس در سینه ام محبوس مانده، صدایم بر نمیآید. میلرزم، مثل یک جسم شیشه یی میشکنم. دستها از شانه هایم جدا میشوند. گردنم در حال شکستن است که چیزی به سختی تکانم میدهد:

- خودکشی میکنی معلم؟! دور شو!

فقط همین قدر میدانم که سورج است. مرا از چوکات ارسی دور میسازد و روی

تخت میخواباند

صدای تک تک دروازه بیدارم میسازد. صبح شده، یک مرد در چوکات دروازه ایستاده و کاغذی در دست دارد، میگوید:

- برایت تلفون است.

کاغذ را از دستش میگیرم، نام عادل رویش نوشته است. شاید بسیار شگفته باشم که سورج میگوید:

- چی گپ است؟

جمپرم را میپوشم، میگویم:

- رفیقم از ماسکو زنگ زده. دعا کن که از پیشت رفتنی شوم.

- کجا؟

- پس میروم به ماسکو. به رفیقم گفته ام که مرا پس بخواهد.

- چرا؟

- این جا بسیار دلگیر است، سرد است.

میخندد:

- آغا جان! از زیر چکک میخیزی میشینی زیر ناوه. من هم از ماسکو آمده ام. این جا که سرد باشد در ماسکو قیامت است.

از قصه ام خبر دارد. میگویم:

- نی، برف ماسکو داغ است، میروم به خانه اولگه. در آن جا یک مادر دارم و یک برادر چشم انتظار.

گیج و خواب آلود از اتاق بیرون میشوم.

دفتر در یک گوشه محوطه کمپ قرار دارد. دروازه را باز میکنم. آمر دفتر، یک زن جوان آلمانیست که در قزاقستان تولد یافته و حالا چند سالیست که در آلمان زنده گی میکند. گاه گاهی از ماسکو برایش قصه کرده ام. وارد دفتر که میشوم میگوید:

- از ماسکو رفیقت زنگ زده بود.

به چوکی اشاره میکند:

- بشین، شاید تا ده دقیقه دیگر زنگ بزند.

مینشینم، مجله بی را از روی میز برمیدارم. به عکسهایش نگاه میکنم اما خودم در ماسکو هستم. اولگه در همان بالاپوش پوست پلنگش در برابرم ایستاده است، میگویم «تو کجا رفتی؟». میخندد، میگوید «خواستم امتحانت کنم که تو به دنبالم می آیی یا نه» میگویم «من زیاد پالیدم اما خانه تان را یافته نتوانستم.» «هقهقه میخندد. چشمهایش هم میخندند، میگوید «من در تمام راه در کنارت بودم»...

صدای زن از اولگه جدایم میکند، میگوید:

- کتاب را آورده ام.
از جعبه میز کارش کتابی را بیرون میکند. برمیخیزم، کتاب را میگیرم. هنوز دوباره بر جایم ننشسته ام که تلفون زنگ میزند، زن گوشی را بر میدارد، گپ آن طرف مکالمه را که میشنود، گوشی را به دستم میدهد، میگویم:

- بلی.

صدای عادل است، میگوید:

- زنده استی؟

- تقریباً، مگر سه روز مرا منتظر تلفونت نشاندی.

- شماره تلفونت را گم کرده بودم، سه روز پالیدم تا یافتمش. کارهایت معلوم نشد؟

- نی. در یازده روز، کار هیچ کس معلوم نمیشود اما اگر معلوم هم شود من از این جا رفتنی استم. این بار جدی میگویم، کارهایم را سر به راه کن، من به ماسکو می آیم... امانتها را رساندی؟

یک مکث میکند، میگوید:

- یک خبر دارم برایت که یک سویش معلوم و شیرین است مگر سوی دیگرش را نمیدانم.

- چی خبر؟

میگوید:

- دیروز خانه را به یک افغان به کرایه دادم. میدانی چی شد؟

- نی، از کجا بدانم؟

میگوید:

- گناهکار استی تو.

- چرا؟

- آن پولهای ناچل را که فکر کرده بودی اولگه برده، در میان یک کارت در لای لباسهای چرک شیرباز بود.

شاید کسی از پشت با چیزی گران بر فرقم کوبیده باشد، سرم به دوران می افتد، گوشی از دستم رها میشود. جلو چشمم را یک پرده تاریک فرا میگیرد. بر روی این پرده سیاه، اولگه را میبینم. گریبان است ولی لبخندش را هم دریغ نکرده. شرمسار نگاه گلایه بارش، چشمهایم را میبندم. عنان اشک از دستم میگریزد. همه چیز در آب غرق میشود. موتر امبولانسی را غرق آب میبینم و در کنارش تسکریه بی را که شاید بر رویش اولگه خوابیده باشد. نام ماریوف در کله ام دور میزند... همه جا را آب فرا گرفته انگار دریای یخبسته ماسکو طوفانی شده باشد. خانه اولگه از بن برافتاده. مادر خشک و بیروح میان آب

ایستاده، بر روی خود سبلی میزند. سرگی هم غرق آب است. پاهای چوبینش بالای آب شناور اند. دست می اندازد به پاهای خود ولی موجی می آید، از هم دورشان میکند. سگش هم میان آب در شناست. گوشهای درازش روی آب پهن شده اند. هر چیزی را بو میکشد. سرگی نفس نفس میزند، میگوید، «پیدا کن! بوی آن آدم را پیدا کن، همان آدمی که در اتاق ما بر سرت دست کشیده بود، مرا به او برسان، او افغان بود، قاتل هموست!».»

یازدهم اکتوبر 2011

هایلبرون،

جرمنی